

بزرگ‌ترین فروشنده دنیا

اثر آگ ماندینو

ترجمه علی یزدی مقدم

تهیه شده برای یاد بگیر دات کام



نسخه موبایل

فهرست

فهرست.....	۱
نظرات و ستایش‌ها (در مورد این کتاب).....	۵
فصل اول.....	۱۱
فصل دوم.....	۲۱
فصل سوم.....	۳۳
فصل چهارم.....	۵۰
فصل پنجم.....	۵۸
فصل ششم.....	۶۷
فصل هفتم.....	۷۸
فصل هشتم.....	۸۴
فصل نهم.....	۹۵
فصل دهم.....	۱۰۳
فصل یازدهم.....	۱۱۰

فصل دوازدهم	۱۱۸
فصل سیزدهم	۱۲۶
فصل چهاردهم	۱۳۴
فصل پانزدهم	۱۴۱
فصل شانزدهم	۱۴۹
فصل هفدهم	۱۵۷
فصل هجدهم	۱۶۴

من تا رسیدن به موفقیت، پافشاری خواهم کرد. من شکست خورده به این جهان نیامده‌ام و شکست در رگ‌های من جریان ندارد. من گوسفندی نیستم که منتظر بمانم چوپانم با عصا مرا هدایت کند. من شیرم و از اینکه با گوسفندان سخن بگویم، قدم بزنم و بخوابم، سر باز می‌زنم. کشتارگاه شکست، سرنوشت من نیست. من تا رسیدن به موفقیت، پافشاری خواهم کرد.

برگرفته از طومار باستانی شماره سه در کتاب «بزرگ‌ترین فروشنده دنیا»، انتشارات بانتام بوکس، اثر آگ ماندینو

این کتاب با احترام تقدیم می‌شود به یک فروشنده بزرگ،
"دبلیو. کلمنت استون (W. CLEMENT STONE)؛"

کسی که عشق، شفقت و یک سیستم منحصر به فرد فروش را با فلسفه‌ای زنده برای موفقیت در هم آمیخته است؛
فلسفه‌ای که هر ساله هزاران نفر را برمی‌انگیزد و راهنمایی

می‌کند تا شادی بیشتر، سلامت جسمی و روانی نیکو، آرامش
خاطر، قدرت و ثروت را کشف کنند.

نظرات و ستایش‌ها (در مورد این کتاب)

«بزرگ‌ترین فروشنده دنیا "یکی از الهام‌بخش‌ترین،
روح‌بخش‌ترین و انگیزه‌سازترین کتاب‌هایی است که تا به
حال خوانده‌ام. به خوبی درک می‌کنم که چرا با چنین
استقبال فوق‌العاده‌ای مواجه شده است.»

نورمن وینسنت پیل (Norman Vincent Peale)

«بالاخره! کتابی در مورد فروش و فروشندگی که هم Veteran
(فروشنده‌های قدیمی و باتجربه) و هم تازه‌کارها می‌توانند
آن را بخوانند و از آن لذت ببرند! من تازه برای بار دوم
خواندن "بزرگ‌ترین فروشنده دنیا" را به پایان رساندم—
این کتاب برای یک بار خواندن بیش از حد خوب بود—و با
تمام صمیمیت می‌گویم که این روان‌ترین، سازنده‌ترین و

کاربردی‌ترین ابزار برای آموزش فروش به عنوان یک حرفه
است که تا به حال خوانده‌ام.»

اف. دبلیو. اریگو (F.W. Errigo)، مدیر آموزش فروش آمریکا، شرکت پارک-
دیویس

«من تقریباً هر کتابی که تا به حال درباره فروشندگی نوشته
شده را خوانده‌ام، اما فکر می‌کنم آگ ماندینو همه آن‌ها را
در "بزرگ‌ترین فروشنده دنیا" جمع کرده است. هرکسی که
از این اصول پیروی کند، هرگز به عنوان یک فروشنده
شکست نمی‌خورد و هیچ‌کس بدون این اصول هرگز واقعاً
عظیم نخواهد شد؛ اما نویسنده کار بیشتری از ارائه این
اصول انجام داده است—او آن‌ها را در تار و پود یکی از
جذاب‌ترین داستان‌هایی که تا به حال خوانده‌ام، بافته
است.»

پل جی. مایر (Paul J. Meyer)، رئیس موسسه انگیزش موفقیت

«هر مدیر فروشی باید "بزرگ‌ترین فروشنده دنیا" را بخواند. این کتابی است که باید در کنار تخت خواب یا روی میز اتاق نشیمن نگه داشته شود—کتابی برای ورق زدن هر زمان که نیاز باشد، کتابی برای گاه به گاه مرور کردن، کتابی برای لذت بردن از بخش‌های کوچک و هیجان‌انگیز آن. این کتابی برای امروز و برای سال‌های سال است، کتابی که مانند یک دوست، بارها و بارها به آن پناه می‌برید، کتابی که راهنمایی اخلاقی، معنوی و انسانی است، یک منبع بی‌نقص برای آرامش و الهام‌بخشی.»

لستر جی. برادشاو جونیور، رئیس سابق مؤسسه دیل
کارنگی برای سخنرانی مؤثر و روابط انسانی

«من تحت تأثیر عمیق "بزرگ‌ترین فروشنده دنیا" قرار گرفتم.»

«این بدون شک بزرگترین و احساسی‌ترین داستانی است که تا به حال خوانده‌ام. آن قدر عالی است که برای آن دو "واجب" در نظر می‌گیرم: اول، تا زمانی که کتاب را تمام نکرده‌اید، نباید آن را زمین بگذارید؛ و دوم، هر فردی که هر چیزی را می‌فروشد — و این شامل تمام ما می‌شود — باید آن را بخواند.»

رابرت بی. هنزلی (Robert B. Hensley)، رئیس شرکت بیمه عمر کنتاکی

«آگ ماندینو در حالی که با مهارت فوق‌العاده‌ای داستانش را روایت می‌کند، توجه شما را به شکلی برانگیزانه به سمت خود جلب کرده و مجذوب می‌کند. "بزرگ‌ترین فروشنده دنیا" کتابی است که برای میلیون‌ها نفر جذابیت احساسی دارد.»

روی گارن (Roy Garn)، مدیر اجرایی مؤسسه جذابیت احساسی

«آدم‌های بسیار کمی هستند که از استعداد نویسندگی‌ای که آگ ماندینو با آن موهبت آفریده شده، برخوردار باشند. افکار دربرگیرنده‌ی این کتاب، نماد اهمیت فروش در وجود کل جهان است.»

سال پولک (Sol Polk)، رئیس شرکت پولک برادرز

«همه ما یک فروشنده هستیم، فارغ از اینکه شغل یا حرفه‌مان چه باشد. مهم‌تر از همه، او ابتدا باید خودش را به خودش بفروشد تا بتواند شادی شخصی و آرامش خاطر را بیابد. این کتاب، اگر با دقت خوانده، درک شده و به آن عمل شود، می‌تواند به هر یک از ما کمک کند تا بهترین فروشنده‌ی خودمان باشیم.»

دکتر لوئیس بینستوک، ربی معبد شالوم، شیکاگو

«من این داستان را دوست دارم... من از این سبک لذت
بردم... من این کتاب را دوست دارم. هر فروشندهای و
اعضای خانواده‌اش باید آن را بخوانند.»

دبلیو. کلمنت استون، رئیس شرکت بیمه ترکیبی آمریکا

«به نظر من، کتاب "بزرگ‌ترین فروشنده دنیا" اثر آگ
ماندینو به یک اثر کلاسیک ماندگار تبدیل خواهد شد. من
در طول این سال‌ها صدها کتاب منتشر کرده‌ام، اما پیام
قدرتمند آگ ماندینو جایگاهی در عمیق‌ترین لایه‌های وجود
من پیدا کرد. من به خاطر انتشار این کتاب افتخار می‌کنم.»

فردریک وی. فل (Frederick V. Fell)

فصل اول

هافید مقابل آینه‌ی برنزی مکث کرد و تصویر بازتاب‌یافته‌ی خود را در فلز صیقلی نظاره کرد. «فقط چشم‌ها هستند که جوانی خود را حفظ کرده‌اند،» زمزمه کرد و در حالی که رو برمی‌گرداند، به آرامی روی سنگ فرش مرمری وسیع قدم برداشت.

او از میان ستون‌های عقیق سیاهی که برای نگهداری سقف‌هایی آب‌کاری‌شده با نقره و طلا به بلندای خیزان بودند، عبور کرد و پای‌های پیرش او را از کنار میزهایی که از

چوب سرو و عاج تراشیده شده بودند، گذراند. نور از پوسته‌های لاک‌پشت بر روی مبل‌ها و کاناپه‌ها می‌درخشید و دیوارها که با جواهرات خاتم‌کاری شده بودند، با پارچه‌های مخمل‌دوزی‌شده‌ی طرح‌دار که با ظرافت هرچه تمام‌تر اجرا شده بودند، می‌درخشیدند. درختان نخل بزرگ در گلدان‌های برنزی با آرامش روییده بودند که چارچوب فواره‌ای از مجسمه‌های مرمرالبریزِ پری‌مانند را شکل می‌دادند، در حالی که جعبه‌های گل که با جواهرات تزئین شده بودند، با گل‌های داخل خود برای جلب توجه رقابت می‌کردند. هیچ بازدیدکننده‌ای از کاخ هافید نمی‌توانست در این باره تردیدی کند که او در واقع فردی فوق‌العاده ثروتمند است.

پیرمرد از باغی محصور عبور کرد و وارد انبار خود شد که پانصد گام فراتر از عمارت امتداد داشت. اراسموس،

حسابدار ارشدش، با حالتی مردد کمی آن طرفتر از دهانه‌ی
ورودی منتظر بود.

«سلام، ارباب.»

هافید سر تکان داد و در سکوت به راهش ادامه داد.
اراسموس دنبال او آمد و چهره‌اش ناتوان از پنهان کردن
نگرانی‌اش بود از اینکه استاد به‌طور غیرمتعارفی درخواست
کرده بود در این مکان با او ملاقات کند.

نزدیک سکوهای بارگیری، هافید مکث کرد تا تماشا کند که
کالاها از کالسکه‌های باربری تخلیه شده و در غرفه‌های مجزا
شمرده می‌شوند. پشم‌ها، پارچه‌های کتانی ظریف، پوسته
هایی برای نوشتن، عسل، فرش و روغن از آسیای صغیر؛
شیشه، انجیر، مغزها و صمغ بلسان از کشور خودش؛
پارچه‌های بافتنی و دارو از پالمیرا؛ زنجبیل، دارچین و
سنگ‌های قیمتی از عربستان؛ ذرت، کاغذ، گرانیت،

مرمرالبریز و بازالت از مصر؛ تابلوفرش‌ها از بابل؛ نقاشی‌ها از روم؛ و مجسمه‌ها از یونان بودند.

بوی صمغ بلسان در هوا سنگین بود و بینی پیر و حساس هافید، بوی آلوهای شیرین، سیب، پنیر و زنجبیل را حس کرد. سرانجام رو به اراسموس کرد: «دوست قدیمی، اکنون چقدر ثروت در خزانه‌ی ما انباشته شده است؟»

اراسموس رنگ باخت: «همه‌چیز، ارباب؟»

«بله، همه‌چیز.»

«اخيراً حساب‌ها را بررسی نکرده‌ام، اما تخمین می‌زنم بیش از هفت میلیون تالنت طلا باشد.»

«و اگر تمام کالاها در تمام انبارها و بازارگاه‌های من به طلا تبدیل شوند، چقدر عایدی خواهند داشت؟»

«موجودی کالاهای ما برای این فصل هنوز کامل نشده است، ارباب، اما حداقل سه میلیون تالنت دیگر تخمین می‌زنم باید به حساب ما اضافه شود.»

هافید سرش را تکان داد: «دیگر کالایی نخرید. فوراً هر طرحی که برای فروش تمام آنچه مال من است و تبدیل آن به طلا نیاز است، اجرا کنید.»

دهان حسابدار باز شد اما هیچ صدایی بیرون نیامد. او چنان عقب رفت که گویی مورد اصابت قرار گرفته بود و وقتی بالاخره توانست سخن بگوید، کلمات با زحمت از لبانش بیرون آمد: «متوجه نمی‌شوم، ارباب. این سودآورترین سال ما بوده است. هر بازارگاهی گزارش افزایش فروش نسبت به فصل قبل را داده است. حتی لژیون‌های رومی هم اکنون مشتریان ما هستند؛ مگر نه اینکه شما در کمتر از دو هفته، دویست اسب نژاد عربی را به فرماندار اورشلیم فروختید؟ جسارت مرا ببخشید، من به ندرت دستورات شما را زیر سؤال برده‌ام، اما این فرمان برایم درک‌ناپذیر است...»

هافید لبخند زد و به آرامی دست اراسموس را گرفت. «رفیق مورد اعتمادم، آیا حافظه‌ات آن قدر قوی است که اولین

دستوری را که سال‌ها پیش وقتی به استخدام من در آمدی دریافت کردی، به یاد بیاوری؟»

اراسموس لحظه‌ای اخم کرد و سپس چهره‌اش روشن شد:
«شما به من دستور دادید که هر ساله نیمی از سود را از
خزانه‌ی ما خارج کنم و میان فقرا توزیع کنم.»

«آیا در آن زمان، مرا یک تاجر احمق تلقی نکردی؟»

«من بیم و نگرانی عمیقی داشتم، ارباب.»

هافید سر تکان داد و دستانش را به سمت سکوه‌ای
بارگیری گشود: «اکنون اعتراف می‌کنی که نگرانی‌ت بی‌دلیل
بود؟»

«بله، ارباب.»

«پس اجازه بده از تو بخواهم که تا زمانی که طرح‌هایم را
توضیح دهم، به این تصمیم ایمان داشته باشی. من اکنون
پیرمردی هستم و نیازهایم ساده است. از آنجا که لیشای

عزیزم پس از این همه سال خوشبختی از من گرفته شده، اراده کرده‌ام که تمام ثروتم را میان فقرای این شهر توزیع کنم. فقط به اندازه‌ای برای خود نگه می‌دارم که پایان عمرم را بدون سختی و بی‌نیازی سپری کنم. علاوه بر فروش موجودی کالاهایمان، می‌خواهم اسناد لازم را آماده کنی تا مالکیت هر بازارگاهی را به کسی که اکنون آن را برای من مدیریت می‌کند، منتقل کنی. همچنین می‌خواهم پنج هزار تالنت طلا میان این مدیران توزیع کنی به عنوان پاداشی برای سال‌های وفاداری‌شان، تا بتوانند قفسه‌های خود را به هر شکلی که می‌خواهند، دوباره پر کنند.»

اراسموس شروع به سخن گفتن کرد اما دست بلندشده‌ی هافید او را ساکت کرد. «آیا این مأموریت برایت ناخوشایند به نظر می‌رسد؟»

حسابدار سرش را تکان داد و سعی کرد لبخند بزند: «نه ارباب، فقط نمی‌توانم استدلال شما را درک کنم. کلمات شما... کلمات مردی است که روزهایش به شماره افتاده...»

«این از سرشت توست، اراسموس، که نگرانیات به جای خودت، برای من باشد. آیا وقتی امپراتوری تجاری ما منحل شود، هیچ فکری برای آینده‌ی خودت نداری؟»

«ما سال‌ها با هم رفیق بوده‌ایم. چگونه می‌توانم اکنون فقط به خودم فکر کنم؟»

هافید دوست پیرش را در آغوش گرفت و پاسخ داد: «این لازم نیست. از تو می‌خواهم که فوراً پنجاه هزار تالنت طلا به نام خودت منتقل کنی و التماس می‌کنم که با من بمانی تا زمانی که وعده‌ای که مدت‌ها پیش داده‌ام، محقق شود. وقتی آن وعده عملی شد، آنگاه این کاخ و انبار را به تو وصیت خواهم کرد، زیرا در آن زمان آماده‌ی پیوستن دوباره به لیشا خواهم بود.»

حسابدار پیر خیره به اربابش شد و ناتوان از درک کلماتی بود که می‌شنید: «پنجاه هزار تالنت طلا، کاخ، انبار... من سزاوار این‌ها نیستم...»

هافید سر تکان داد. «من همیشه دوستی با تو را بزرگ‌ترین دارایی خود می‌دانستم. آنچه اکنون به تو می‌بخشم، در برابر وفاداری بی‌پایانت بسیار ناچیز است. تو هنر زندگی کردن را نه فقط برای خود، بلکه برای دیگران آموخته‌ای، و این دلسوزی تو را بر همه برتر کرده و تو را به مردی واقعی در میان مردان تبدیل کرده است. اکنون از تو می‌خواهم که در اجرای نهایی طرح‌هایم تعجیل کنی. زمان، ارزشمندترین دارایی من است و ساعت شنی زندگی‌ام تقریباً پر شده است.»

اراسموس صورتش را برگرداند تا اشک‌هایش را پنهان کند. صدایش می‌لرزید وقتی پرسید: «و اما آن وعده‌ای که هنوز به جا نیاورده‌ای، چه می‌شود؟ با وجود اینکه مثل دو برادر بوده‌ایم، هرگز نشنیده‌ام که در این باره حرفی بزنی.»

هافید دست به سینه شد و لبخند زد. «وقتی دستورات
صبحگاهی‌ام را اجرا کردی، دوباره ملاقاتت خواهم کرد. آنگاه
رازی را فاش خواهم کرد که در بیش از سی سال گذشته، آن
را با هیچ کس جز همسر عزیزم تقسیم نکرده‌ام.»

فصل دوم

و بدین ترتیب، کاروانی بزرگ با محافظان فراوان دمشق را به مقصدی نامعلوم ترک کرد که حاوی اسناد مالکیت و طلا برای کسانی بود که هر یک از بازارگاه‌های تجاری هافید را مدیریت می‌کردند. از اُبد در یافا تا روئیل در پترا، هر یک از این ده مدیر، خبر بازنشستگی و هدیه‌ی هافید را در سکوتی حیرتانگیز دریافت کردند. در نهایت، پس از آخرین توقف در بازارگاه آنتیپاتریس، مأموریت کاروان به پایان رسید. قدرتمندترین امپراتوری تجاریِ زمانِ خود، دیگر وجود نداشت.

اراسموس، با دلی سنگین از غم، به اربابش پیام داد که انبار اکنون خالی است و بازارگاه‌ها دیگر پرچم افتخارآمیز هافید را بر سر ندارند. پیک با پیامی بازگشت که اراسموس باید فوراً با اربابش کنار فواره‌ی حیاط ستون‌دار ملاقات کند. هافید به چهره‌ی دوستش نگاهی گذارا انداخت و پرسید:

«انجام شد؟»

«انجام شد.»

«بی قرار نباش، دوست مهربانم، دنبالم بیا.»

فقط صدای کفش‌های صندل‌دارشان در اتاق بزرگ طنین‌انداز شد، در حالی که هافید اراسموس را به سمت پله‌های مرمری انتهای سالن هدایت می‌کرد. قدم‌هایش لحظه‌ای کند شد زمانی که به یک گلدان شیشه‌ای کمیاب و گران‌بها تنها، روی پایه‌ای بلند از چوب مرکبات نزدیک شد؛ تماشا کرد که نور خورشید رنگ شیشه را از سفید به بنفش تغییر می‌دهد. چهره‌ی پیرش لبخند زد. سپس دو دوست

پیر شروع به بالا رفتن از پلکان داخلی کردند که به اتاقی در داخل گنبد کاخ منتهی می‌شد. اراسموس متوجه شد که نگهبان مسلحی که همیشه در پایین پله‌ها حضور داشت، دیگر آنجا نیست.

سرانجام به یک راهپله‌ی میانی رسیدند و مکث کردند، چون هر دو از شدتِ بالا رفتن به نفس نفس افتاده بودند. سپس به سمت راهپله‌ی دوم ادامه دادند از آن بالا رفتند و هافید کلید کوچکی را از کمر بندش بیرون آورد. در سنگین بلوط را باز کرد و به آن تکیه داد تا با صدای جیرجیر به سمت داخل باز شود. اراسموس درنگ کرد تا اینکه اربابش به او اشاره کرد که داخل شود؛ او سپس با احتیاط وارد اتاقی شد که بیش از سه دهه بود به هیچ کس اجازه‌ی ورود به آن داده نمی‌شد.

نور خاکستری و غبارآلودی از طاق‌های بالا به درون می‌تراوشید و اراسموس تا زمانی که چشمانش به نیمه‌تاریکی عادت کند، بازوی هافید را محکم گرفت. هافید با لبخندی محو تماشا کرد که اراسموس به آرامی در اتاقی می‌چرخید که کاملاً خالی بود، به جز یک صندوقچه‌ی کوچک سَدَری که در یک گوشه، زیر تابش یک ستون نور خورشید قرار گرفته بود.

«آیا ناامید نشدی، اراسموس؟»

«نمی‌دانم چه بگویم، ارباب.»

«آیا از مبلمان و وسایل این اتاق ناامید نشدی؟ مسلماً محتویات این اتاق، موضوع بحث بسیاری از مردم بوده است. آیا تا به حال به این راز کنجکاو نشدی یا خودت را درگیرش نکردی که من اینجا چه چیزی را چنین با حرص و طمع برای این همه سال حفظ کرده‌ام؟»

اراسموس سر تکان داد: «راست می‌گویید. در طول این سال‌ها حرف‌ها و شایعات زیادی درباره‌ی این بوده که اربابمان چه چیزی را در این برج پنهان نگه داشته است.»

«آیا دوست من این گونه نبود؟ و من بیشتر آن‌ها را شنیده‌ام. گفته می‌شد که اینجا بشکه‌هایی پر از الماس، و شمش‌های طلا، یا حیوانات وحشی، یا پرندگان نادر است. یک بار، یک تاجر فرش ایرانی کنایه زد که شاید من اینجا یک حرم‌سرای کوچک نگه داشته‌ام. لیشا به فکر من در جمع کنیزکان می‌خندید. اما، همان‌طور که می‌بینی، اینجا هیچ چیز نیست جز یک صندوقچه. حالا بیا جلو.»

دو مرد کنار صندوقچه زانو زدند و هافید با احتیاط شروع به باز کردن تسمه‌های چرمی کرد که دور آن پیچیده شده بود. او عمیقاً عطر چوب سدر را به مشام کشید و سرانجام روی در را فشار داد و در به آرامی باز شد. اراسموس به جلو خم شد و از روی شانه‌ی هافید به داخل صندوق خیره شد. به

هافید نگاه کرد و سرش را از سر حیرت تکان داد. داخل صندوق هیچ چیز نبود جز طومارها... طومارهای چرمی.

هافید دست را داخل برد و به آرامی یکی از طومارها را بیرون کشید. لحظه‌ای آن را به سینه‌اش فشرد و چشمانش را بست. آرامشی عمیق بر چهره‌اش نشست و خطوط پیری را محو کرد. سپس برخاست و به سوی صندوق اشاره کرد:

«حتی اگر این اتاق تا سقف پر از الماس می‌بود، ارزشش نمی‌توانست از آنچه چشمانت در این جعبه‌ی چوبی ساده می‌بیند، فراتر رود. تمام موفقیت، خوشبختی، عشق، آرامش خاطر و ثروتی که بهره‌مندش بوده‌ام، مستقیماً به آنچه در این چند طومار نهفته است باز می‌گردد. بدهی من به این طومارها و به آن مرد خردمندی که حفظ آن‌ها را به من سپرد، هرگز ادا نخواهد شد.»

اراسموس که از لحن صدای هافید ترسیده بود، عقب رفت و پرسید: «آیا این همان رازی است که می‌گفتی؟ آیا این

سندوقچه به نحوی با وعده‌ای که هنوز به جا نیاورده‌ای،
مرتبط است؟»

«پاسخ هر دو سوال "بله" است.»

اراسموس دستی بر پیشانی عرق کرده‌اش کشید و با ناباوری
به هافید نگاه کرد: «چه چیزی در این طومارها نوشته شده
که ارزششان را از الماس هم بیشتر کرده است؟»

«تمام این طومارها به جز یکی، حاوی یک اصل، یک قانون یا
یک حقیقت بنیادین هستند که به شیوه‌ای منحصر به فرد
نوشته شده‌اند تا به خواننده کمک کنند معنای آن را درک
کند. برای استاد شدن در هنر فروش، کسی باید راز هر
طومار را بیاموزد و به کار ببندد. زمانی که کسی بر این اصول
مسلط شود، قدرت آن را خواهد داشت تا تمام ثروتی که آرزو
دارد را گرد بیاورد.»

اراسموس با حیرت و ناامیدی به طومارهای قدیمی خیره
شد: «به اندازه‌ی حتی تو ثروتمند؟»

«بسیار ثروتمندتر، اگر اراده کند.»

«شما گفتید که تمام این طومارها به جز یکی، حاوی اصول فروش هستند. آخرین طومار حاوی چیست؟»

«آخرین طومار، همان‌طور که تو می‌گویی، در واقع اولین طوماری است که باید خوانده شود، زیرا هر کدام شماره‌گذاری شده‌اند تا به ترتیب خاصی خوانده شوند. و اولین طومار حاوی رازی است که در طول تاریخ تنها به دست‌اندکی از مردان خردمند داده شده است. اولین طومار، در حقیقت، مؤثرترین روش برای یادگیری آنچه در طومارهای دیگر نوشته شده را آموزش می‌دهد.»

«به نظر می‌رسد کاری است که هر کسی می‌تواند آن را فرا بگیرد.»

«واقعاً کار ساده‌ای است، به شرطی که شخص حاضر باشد بهای آن را با صرف زمان و تمرکز پردازد، تا زمانی که هر

اصل به بخشی از شخصیت او تبدیل شود؛ تا زمانی که هر اصل به عادت در زندگی بدل شود.»

اراسموس دست درون صندوق برد و یکی از طومارها را بیرون آورد. آن را به آرامی میان انگشتان و شستش گرفت و به سمت هافید تکان داد: «مرا ببخش ارباب، اما چرا این اصول را با دیگران، به ویژه با کسانی که سال‌ها در استخدام تو زحمت کشیده‌اند، به اشتراک نگذاشته‌ای؟ تو در تمام مسائل دیگر همیشه چنین بخشش و سخاوتی نشان داده‌ای، چگونه شد که همه کسانی که برای تو فروشنده می‌کردند، فرصت خواندن این کلمات خردمندانه را پیدا نکردند تا آن‌ها هم ثروتمند شوند؟ حداقل کلام، با داشتن چنین دانش ارزشمندی، همه آن‌ها فروشنده‌گان بهتری می‌شدند. چرا تمام این سال‌ها این اصول را فقط برای خودت نگه داشتی؟»

«هیچ انتخابی نداشتم. سال‌ها پیش، زمانی که نگهداری از این طومارها به من سپرده شد؛ از من سوگند گرفته شد که

محتوای آن‌ها را تنها با یک نفر به اشتراک بگذارم. من هنوز منطق پشت این درخواست عجیب را درک نمی‌کنم. با این حال، به من فرمان داده شد که اصول این طومارها را در زندگی‌ام به کار بندم، تا اینکه روزی فردی ظاهر شود که به کمک و راهنمایی نهفته در این طومارها، بسیار بیشتر از آن زمان که من جوان بودم، نیازمند باشد. به من گفته شد که از طریق نشانه‌ای، آن فرد را خواهم شناخت که باید طومارها را به او بسپارم؛ هرچند ممکن است خود آن فرد نداند که در جستجوی این طومارهاست.

«من با صبر منتظر ماندم و در این حین، همان‌طور که اجازه داده شده بود، این اصول را به کار بستم. با دانش آن‌ها، من به چیزی تبدیل شدم که بسیاری آن را "بزرگ‌ترین فروشنده دنیا" می‌نامند؛ دقیقاً همان‌طور که کسی که این طومارها را به من ارث داد، به عنوان بزرگ‌ترین فروشنده زمان خودش شهرت داشت. اکنون، اراسموس، شاید در نهایت بفهمی که چرا برخی از کارهایم در طول این سال‌ها

برایت عجیب و غیر عملی به نظر می‌رسید، اما در نهایت موفق
از آب درآمدند. اعمال و تصمیماتم همواره توسط این
طومارها هدایت می‌شد؛ بنابراین، ما این‌همه تالنت طلا را به
خاطر خرد خودم به دست نیاوردیم. من تنها ابزاری برای
اجرای این مقصود بودم.»

«آیا هنوز معتقدی بعد از گذشت تمام این سال‌ها، کسی که
باید این طومارها را از تو دریافت کند، ظاهر خواهد شد؟»
«بله.»

هافید به آرامی طومارها را سر جایش گذاشت و صندوقچه را
بست. او در حالی که زانو زده بود با صدایی نرم گفت: «آیا تا
آن روز با من خواهی ماند، اراسموس؟»

حسابدار دستش را از میان نور ملایم دراز کرد تا
دست‌هایشان در هم گره بخورد. یک بار سر تکان داد و
سپس گویی به فرمانی ناگفته از سوی اربابش، از اتاق بیرون
رفت.

هافید تسمه‌های چرمی را دوباره روی صندوقچه بست،
سپس برخاست و به سمت یکی از برجک‌های کوچک رفت. از
آنجا عبور کرد و به روی داربستی که گنبد بزرگ را احاطه
کرده بود، قدم گذاشت. بادی از سمت مشرق به صورت
پیرمرد خورد که بوی دریاچه‌ها و بیابان‌های دوردست را با
خود به همراه داشت. او لبخند زد در حالی که بلندتر از
بام‌های دمشق ایستاده بود و افکارش بدر زمان به گذشته
ها پر کشید...

فصل سوم

زمستان بود و سرمای تلخی در کوه زیتون می‌وزید. از اورشلیم، در آن سوی شکاف تنگ دره‌ی کدرون، بوی دود، بخور و گوشتِ در حال سوختن از معبد به مشام می‌رسید و این بوی تعفن‌آمیز، با بوی تربانتین درختان بادام‌کوهی روی کوه آمیخته می‌شد. روی یک دامنه‌ی باز، در فاصله‌ای کوتاه پایین‌تر از روستای بیت‌فاجی، کاروان تجاری عظیم «پاتروس پالمیرایی» به خواب رفته بود.

دیروقت بود حتی اسب نژادِ مورد علاقه‌ی این تاجر بزرگ هم از جویدن بوته‌های کوتاه پسته دست کشیده بود و در کنار

یک حصار نرم از درختان لور خوابیده بود. آن سوی ردیف طولانی چادرهای ساکت، طناب‌های ضخیم کنف به دور چهار درخت زیتون کهن پیچیده شده بودند. آن طناب‌ها یک اصطبل مربعی شکل تشکیل می‌دادند که جمعیت به هم فشرده ای از شتران و الاغ‌ها را در بر گرفته بودند حیوانات برای برای گرم شدن به هم چسبیده بودند.

به جز دو نگهبان که در نزدیکی کالسکه‌های باربری گشت می‌زدند، تنها حرکت موجود در اردوگاه، سایه‌ای بلند و متحرک بود که روی دیواره‌ی موی بز چادر بزرگ پاتروس نقش بسته بود.

در درون چادر، پاتروس با خشم این سو و آن سو می‌رفت، گاهی مکث می‌کرد با اخم و تکان دادن سر، به جوانی که با ترس نزدیک ورودی چادر زانو زده بود، خیره می‌شد. سرانجام بدن بیمارش را روی فرشِ بافته‌شده‌ی طلایی‌رنگ نشانده و به پسر جوان اشاره کرد که نزدیک‌تر بیاید.

«هافید، تو همیشه مثل فرزند خودم بودی. من از این درخواست عجیب تو کاملاً در حیرت و سر درگمی هستم...»
 «آیا از کارت راضی نیستی؟» چشمان پسر به قالی دوخته شده بود. «نه، آقا.»

«شاید بزرگی روزافزون کاروان‌هایمان، کار نگهداری از این همه حیوان را برایت دشوار کرده است؟»
 «نه، آقا.»

«پس لطفاً درخواستت را تکرار کن. همچنین دلیلی را که پشت این درخواست غیرعادی است، در کلماتت بگنجان.»
 «آرزوی من این است که به جای شتربان تو، فروشنده کالاهایت شوم. می‌خواهم مثل حداد، سیمون، کالب و دیگرانی باشم که از کنار گاری‌های بارمان با حیواناتی که به زحمت می‌توانند از سنگینی کالاهایت راه بروند، جدا می‌شوند و با طلا برای تو و همچنین طلا برای خودشان برمی‌گردند. می‌خواهم جایگاه پست خود را در زندگی بالا

ببرم. به عنوان یک شتر بان، هیچ کس نیستم، اما به عنوان
فروشنده برای تو، می‌توانم ثروت و موفقیت به دست آورم.»
«از کجا این را می‌دانی؟»

«اغلب از تو شنیده‌ام که می‌گویی هیچ شغل و حرفه‌ای به
اندازه فروشنده‌گی، فرصت بیشتری برای بالا آمدن از فقر به
ثروت عظیم، در اختیار آدم نمی‌گذارد.»

پاتروس سرش را با حالتی تایید آمیز تکان داد، اما فکری به
ذهنش رسید و به جای آن، به پرسش از جوان ادامه داد.
«آیا معتقدی که توانایی انجام کارهایی را داری که حداد و
دیگر فروشندگان انجام می‌دهند؟»

هافید به شدت به پیرمرد خیره شد و پاسخ داد: «بارها
شنیده‌ام که کالب از بدشانسی‌هایی که باعث
کم‌فروشی‌اش شده بود، به تو گله می‌کرد و بارها از تو
شنیده‌ام که به او یادآوری می‌کردی هر کسی می‌تواند همه

کالاهای انبارت را در مدتی کوتاه بفروشد، اگر فقط خود را به آموختن اصول و قوانین فروشندگی وقف دهد.»

«اگر تو باور داری که کالب، که همه او را احمق می‌خوانند، می‌تواند این اصول را بیاموزد، پس چرا من هم نتوانم این دانش ویژه را کسب کنم؟»

«اگر بر این اصول مسلط شوی، هدف تو در زندگی چه خواهد بود؟»

هافید مکثی کرد و سپس گفت: «در سراسر سرزمین بارها گفته شده که تو فروشنده‌ای بزرگ هستی. جهان هرگز امپراتوری تجاری مثل آنچه تو با تسلط بر فنون فروشندگی ساخته‌ای، ندیده است. جاه‌طلبی من این است که حتی از تو بزرگ‌تر شوم، بزرگ‌ترین بازرگان، ثروتمندترین مرد، و بزرگ‌ترین فروشنده در تمام جهان!»

پاتروس به عقب خم شد و چهره جوان و تیره پوست را زیر نظر گرفت. بوی حیوانات هنوز بر لباس اش بود، اما جوان در رفتارش فروتنی چندانی نشان نمی داد.

«و با این همه ثروت عظیم و قدرتی که حتماً همراه آن خواهد آمد، چه خواهی کرد؟»

«همان کاری را می کنم که تو می کنی. خانواده ام را به بهترین کالاهای دنیایی مجهز می کنم و باقی را با نیازمندان تقسیم می کنم.»

پاتروس سرش را تکان داد. «ثروت، پسر، هرگز نباید هدف تو در زندگی باشد. سخنانت شیواست، اما فقط کلمه اند. ثروت حقیقی در دل است، نه در کیف پول.»

هافید اصرار کرد: «اما خودت ثروتمند نیستی، آقا؟»

پیرمرد به جسارت هافید لبخند زد. «هافید، تا جایی که به ثروت مادی مربوط می شود، تنها یک تفاوت بین من و پست ترین گدای بیرون کاخ هرود وجود دارد. گدا فقط به

فکر وعده غذایی بعدی خود است و من فقط به فکر وعده‌ای هستم که آخرین غذای من خواهد بود. نه، پسر، آرزوی ثروت نکن و تنها برای پولدار شدن تلاش مکن. در عوض برای خوشبختی بکوش، برای دوست داشته شدن و دوست داشتن، و مهم‌تر از همه، برای به دست آوردن آرامش ذهن و آسودگی خاطر.»

هافید همچنان اصرار کرد: «اما این چیزها بدون طلا ناممکن است. چه کسی می‌تواند در فقر با آرامش ذهن زندگی کند؟ چگونه می‌توان با شکم خالی خوشبخت بود؟ چگونه می‌توان عشق به خانواده‌ات را نشان دهی اگر نتوانی به آنها خوراک و پوشاک و سرپناه بدهی؟ خودت گفته‌ای که ثروت زمانی خوب است که برای دیگران شادی به ارمغان آورد. پس چرا جاه‌طلبی من برای ثروتمند شدن، جاه‌طلبی خوبی نیست؟ فقر ممکن است برای راهبی که در بیابان زندگی می‌کند، یک امتیاز و حتی یک شیوه زندگی باشد، چون او فقط باید از خودش مراقبت کند و جز خدای خود را خشنود نسازد، اما

من فقر را نشانه کمبود توانایی یا کمبود جاه‌طلبی می‌دانم. و
من در هیچ کدام از این دو ویژگی کمبود ندارم!»

پاتروس اخم کرد: «چه چیزی باعث این انفجار ناگهانی
جاه‌طلبی شده؟ از تأمین هزینه خانواده حرف می‌زنی در حالی
که خانواده‌ای نداری، مگر اینکه این من باشم که از زمانی که
طاعون مادر و پدرت را از تو گرفت، تو را به فرزندی
پذیرفته‌ام.»

سرخی ناگهانی گونه‌های هافید را حتی پوست تیره‌اش
نمی‌توانست پنهان کند. «وقتی پیش از سفر اینجا، در حبرون
اردو زده بودیم، دختر کالنه را دیدم. او... او...»

«آهان، حالا حقیقت دارد بیرون می‌زند. عشق، نه آرمان‌های
والا، شتربان مرا به سر بازی نیرومند تبدیل کرده که آماده
نبرد با جهان است. کالنه مردی بسیار ثروتمند است.
دخترش و یک شتربان؟ هرگز! اما دخترش و یک بازرگان
جوان، ثروتمند و خوش‌سیما... آه، این داستان دیگری است.

بسیار خب، سرباز جوان من، به تو کمک می‌کنم که کار خود را به عنوان یک فروشنده آغاز کنی.»

پسر به زانو افتاد و عبای پاتروس را چنگ زد. «آقا، آقا! چه کلماتی می‌توانم بگویم تا سپاسم را نشان دهم؟»

پاتروس خود را از چنگ هافید رها کرد و یک قدم به عقب رفت. «پیشنهاد می‌کنم فعلاً سپاس‌گزاری‌ات را نگه داری. هر کمکی که به تو بکنم، در برابر کوه‌هایی که خودت باید جابه‌جا کنی، مانند دانه‌ای شن خواهد بود.»

شادی هافید فوراً فروکش کرد و پرسید: «آیا اصول و قوانینی را که مرا به فروشنده‌ای بزرگ تبدیل کند، به من نمی‌آموزی؟»

«نه، نمی‌آموزم. نه بیشتر از اینکه جوانی‌ات را با نازپروردگی آسان و نرم کرده‌ام. مرا بارها سرزنش کرده‌اند که پسر خوانده‌ام را به زندگی شتربانی محکوم کرده‌ام، اما من معتقد بودم اگر آتش درست در درونش شعله‌ور باشد،

روزی آشکار می‌شود... و وقتی آشکار شد، تو به خاطر سال‌های رنج و زحمت، بسیار بیشتر از یک مرد خواهی بود. امشب، درخواست مرا خوشحال کرد، چون آتش جاه‌طلبی در چشمانت می‌درخشد و چهره‌ات از آرزوی سوزان می‌تابد. این خوب است و قضاوت من ثابت شد، اما هنوز باید ثابت کنی که پشت سخنانت چیزی بیشتر از باد وجود دارد.»

هافید ساکت ماند و پیرمرد ادامه داد: «نخست، باید به من و مهم‌تر از آن به خودت ثابت کنی که می‌توانی زندگی یک فروشنده را تحمل کنی، زیرا این شغلی آسان نیست که برگزیده‌ای. راست است که بارها از من شنیده‌ای پاداش‌ها اگر کسی موفق شود بزرگ است، اما پاداش‌ها فقط به این خاطر بزرگند که تعداد کمی موفق می‌شوند. بسیاری تسلیم یأس می‌شوند و شکست می‌خورند بدون آنکه دریابند از قبل همه ابزارهای لازم برای به دست آوردن ثروت عظیم را در اختیار دارند. بسیاری دیگر با هر مانعی در مسیرشان با ترس و تردید روبرو می‌شوند و آنها را دشمن می‌پندارند،

در حالی که در حقیقت، این موانع دوستان و یاورانی هستند. موانع برای موفقیت ضروری‌اند، زیرا در فروشندگی، همانند همه حرفه‌های مهم، پیروزی تنها پس از کشمکش‌های بسیار و شکست‌های بی‌شمار به دست می‌آید. با این حال، هر کشمکش، هر شکست، مهارت‌ها و نیروهایت، شجاعت و بردباریات، توانایی و اعتماد به نفست را تیزتر می‌کند و به این ترتیب هر مانعی، هم‌پیمانی است که تو را وادار می‌کند بهتر شوی... یا کنار بکشی. هر طردشدگی فرصتی است برای حرکت به جلو؛ از آنها روی‌گردان شو، از آنها دوری کن، و آینده‌ات را دور می‌ریزی.»

جوان سر تکان داد و انگار می‌خواست حرف بزند، اما پیرمرد دستش را بلند کرد و ادامه داد: «علاوه بر این، داری وارد تنهاترین حرفه جهان می‌شوی. حتی باج‌گیران منفور هنگام غروب به خانه‌هایشان برمی‌گردند و لژیون‌های روم پادگانی دارند که آن را خانه خطاب کنند. اما تو غروب‌های بسیاری را

دور از همه دوستان و عزیزان می‌گذرانی. هیچ چیز به اندازه این که در تاریکی از کنار خانه‌ای ناآشنا بگذری و درونِ آن، در روشنایی چراغ، خانواده‌ای را ببینی که نان شام را با هم پاره می‌کنند، درد تنهایی را بر دل ات نمی‌نشانند.»

«در همین دوره‌های تنهایی است که وسوسه‌ها به سراغت می‌آیند،» پاتروس ادامه داد. «نحوه مواجهات با این وسوسه‌ها، تأثیر بزرگی بر کارت خواهد داشت. وقتی با تنها حیوانت در راهی تنها هستی، حسی عجیب و اغلب ترسناک است. اغلب دیدگاه‌ها و ارزش‌هایمان را موقتاً فراموش می‌کنیم و مانند کودکان می‌شویم، مشتاق امنیت و عشق خانواده‌مان. آنچه را که به عنوان جایگزین می‌یابیم، کار بسیاری را به پایان رسانده است، از جمله هزاران نفر که در هنر فروشندگی استعداد بزرگی داشتند. علاوه بر این، هیچ کس نیست که وقتی کالایی نفروخته، تو را خوش آیند آید یا دلداری دهد؛ هیچ کس به جز آنانی که می‌خواهند کیسه پولت را از تو جدا کنند.»

«مواظب خواهم بود و به سخنان هشدار دهنده‌ات گوش می‌دهم.»

«پس بیا شروع کنیم. برای حالا دیگر پند و اندرزى نخواهی گرفت. در برابر من چون انجیر نارس ایستاده‌ای. تا وقتی انجیر نرسد، نمی‌توان آن را انجیر نامید و تا وقتی در معرض دانش و تجربه قرار نگرفته‌ای، نمی‌توانی فروشنده خوانده شوی.»

«چگونه شروع کنم؟»

«فردا صبح باید خودت را به سیلویو در کنار گاری‌های بار برسانی. او یکی از بهترین عبا‌های بدون درزِ ما را به دست تو خواهد سپرد. این عباه از موی بز بافته شده و حتی سنگین‌ترین باران‌ها را هم تحمل می‌کند و با ریشه گیاه روناس به رنگ قرمز رنگ‌آمیزی شده تا رنگ آن همواره ثابت بماند. نزدیک لبه پایینی آن، در قسمت داخلی، ستاره‌ای کوچک دوخته شده‌است. این نشانِ تولا است که

صنفسش بهترین عباه‌های جهان را می‌سازد. در کنار ستاره، نشانِ من است، دایره‌ای درون مربع. هر دوی این نشان‌ها در سراسر سرزمین شناخته شده و مورد احترام هستند و ما هزاران هزار از این عباه‌ها را فروخته‌ایم. آنقدر با یهودیان معامله کرده‌ام که نام این پوشش را فقط به زبان آنها می‌دانم. به آن «عبایه» می‌گویند.

عبا را بردار و با یک লাغ، در سپیده‌دم به سمت بیت‌لحم حرکت کن، روستایی که کاروان ما پیش از رسیدن به اینجا از آن گذشت. هیچ‌یک از فروشندگان ما به آنجا سر نمی‌زنند. آنها گزارش می‌دهند که رفتن به آنجا اتلاف وقت است چون مردم آنجا بسیار فقیرند، با این حال سال‌ها پیش من صدها عبا را در میان چوپانان آنجا فروختم. در بیت‌لحم بمان تا عبا را بفروشی.»

هافید سر تکان داد و سعی کرد هیجان خود را پنهان کند، اما بی‌فایده بود.

«عبارا به چه قیمتی بفروشم، استاد؟»

«من یک دینار نقره به حساب تو در دفترم بدهکار خواهم زد. وقتی برگشتی، یک دینار نقره به من پرداخت خواهی کرد. هر چه بیش از این به دست آوردی، مزد خودت است، پس در واقع خودت قیمت عبا را تعیین می‌کنی. می‌توانی به بازارچه‌ای که در ورودی جنوبی شهر است بروی، یا شاید ترجیح دهی به تکتک خانه‌های شهر سر بزنی که مطمئنم بیش از هزار خانه دارد. مسلماً فروش یک عبا در آنجا ممکن است، موافق نیستی؟»

هافید دوباره سر تکان داد، در حالی که ذهنش از قبل به فردا رفته بود.

پاتروس دستش را به آرامی روی شانه جوان گذاشت.

«تا وقتی برگردی، کسی را جای تو نمی‌گذارم. اگر دیدی که شکمات این حرفه را نمی‌پسندد، می‌فهمم و نباید خودت را رسوا بدانی. هرگز از تلاش کردن و شکست خوردن شرم‌منده

نباش، زیرا کسی که هرگز شکست نخورده، کسی است که هرگز تلاش نکرده است. هنگام بازگشت، طولانیات درباره تجربیاتت بازخواهم پرسید. آنگاه تصمیم می‌گیرم که چگونه به تحقق آن رؤیاهای عجیب و غریبات کمک کنم.»

هافید تعظیم کرد و چرخید تا برود، اما پیرمرد هنوز حرفش تمام نشده بود.

«پسر، یک اصل هست که هنگام آغاز این زندگی جدید باید به خاطر بسپاری. همیشه آن را در ذهنت نگه دار تا بر موانع به ظاهر غیرممکنی که مطمئناً همچون همه آدم‌های جاه‌طلب با آنها روبرو خواهی شد، غلبه کنی.»

هافید منتظر ماند.

«بله، آقا؟»

«اگر اراده‌ات برای موفقیت به اندازه کافی قوی باشد، شکست هرگز بر تو چیره نخواهد شد.»

پاتروس به جوان نزدیک شد.

«آیا معنای کامل سخنانم را درک می‌کنی؟»

«بله، آقا.»

«پس آنها را برایم تکرار کن!»

«شکست هرگز بر من چیره نخواهد شد، اگر اراده‌ام برای

موفقیت به اندازه کافی قوی باشد.»

فصل چهارم

هافید نان نیم‌خورده را کنار زد و به سرنوشت ناخوشایند خود اندیشید.

فردا چهارمین روز او در بیت‌لحم بود و آن عبای سرخ‌رنگی که با چنان اعتماد به نفسی از کاروان به همراه برده بود، همچنان در بارِ پشت حیوانش، که حالا به پایه‌ای در غار پشت مسافر خانه بسته شده بود، باقی مانده بود.

در تالار شلوغ و پرجمعیت مسافر خانه، صدای اطرافش را نمی‌شنید و با اخم به غذای نیم‌خورده‌اش خیره شده بود. تردیدهایی که از آغاز زمان، هر فروشندehای را آزار داده، از ذهنش می‌گذشت:

«چرا مردم به حرف من گوش نمی‌دهند؟ چطور می‌شود توجه آنها را جلب کرد؟ چرا پیش از آنکه پنج کلمه حرف بزنم، در را به رویم می‌بندند؟ چرا وسط حرفم علاقه‌شان را از دست می‌دهند و می‌روند؟ مگر همه مردم این شهر فقیرند؟ وقتی می‌گویند عبا را دوست دارند اما نمی‌توانند بخرند، چه بگویم؟ چرا این همه به من می‌گویند بعداً برگرد؟ چطور دیگران می‌فروشند، وقتی من نمی‌توانم؟ این ترسی که هنگام نزدیک شدن به یک در بسته به سراغم می‌آید چیست و چطور می‌توانم بر آن غلبه کنم؟ مگر قیمت من با سایر فروشندگان هماهنگ نیست؟»

با نفرت از شکست خود سرش را تکان داد. شاید این زندگی برای او نبود. شاید باید همان شتربان می‌ماند و به ازای هر روز کارش فقط چند سکه مسی می‌گرفت. به عنوان فروشنده، اگر اصلاً با سودی به کاروان برمی‌گشت، خوش‌شانس بود. پاتروس او را چه نامیده بود؟ سرباز جوان؟ لحظه‌ای آرزو کرد کاش با حیواناتش بود.

سپس ذهنش به لیشا و پدر سخت‌گیرش، کالنه، معطوف شد و تردیدها به سرعت از ذهنش زدوده شدند. امشب دوباره در تپه‌ها می‌خوابید تا پول‌هایش را حفظ کند و فردا عبا را می‌فروخت. علاوه بر این، چنان شیوا سخن می‌گفت که عبا به قیمت خوبی فروخته می‌شد. سحرگاه، درست پس از سپیده‌دم، کار را آغاز می‌کرد و کنار چاه آب شهر می‌ایستاد. با هر کسی که نزدیک می‌شد صحبت می‌کرد و در مدتی کوتاه، با سکه‌های نقره در کیسه، به سوی کوه زیتون باز می‌گشت.

دستش را به سوی نان نیم‌خورده دراز کرد و در حالی که مشغول خوردن بود، به استادش اندیشید.

پاتروس به او افتخار می‌کرد، چون او ناامید نشده و به‌عنوان یک شکست‌خورده بازنگشته بود. در حقیقت، چهار روز برای فروش یک عبا، زمانی بسیار طولانی بود، اما اگر می‌توانست این کار را در چهار روز انجام دهد، می‌دانست که می‌تواند از پاتروس بیاموزد که چطور در سه روز، سپس دو روز، آن را

به فروش برساند. به مرور چنان ماهر می‌شد که در هر ساعت، عباهای بسیاری می‌فروخت! آنگاه واقعاً فروشنده‌ای نام‌آور می‌شد.

از مسافرخانه پرسر و صدا خارج شد و به سوی غار و حیوانش رفت. هوای سرد، علف‌ها را با لایه‌ای نازک از یخبندان سفت کرده بود و هر تیغ‌های زیر فشار صندل‌هایش با صدای خُرد شدن، شکایت می‌کرد. هافید تصمیم گرفت امشب سوار بر حیوان به تپه‌ها نرود. در عوض، در غار کنار حیوانش استراحت می‌کرد.

می‌دانست فردا روز بهتری خواهد بود، هرچند اکنون می‌فهمید چرا دیگران همیشه از این روستای بی‌رونق عبور می‌کردند. آنها می‌گفتند در اینجا هیچ فروشی نمی‌شود و او هر بار که کسی خرید عبا را رد می‌کرد، سخنانشان را به یاد می‌آورد. با این حال، پاتروس سال‌ها پیش، صدها عبا در

اینجا فروخته بود. شاید آن زمان اوضاع فرق می‌کرد و به هر حال، پاتروس فروشنده‌ای بزرگ بود.

نوری سوسوزن از درون غار، باعث شد قدم‌هایش را تند کند، از ترس اینکه دزدی درون آن باشد. با عجله از دهانه سنگ آهکی وارد شد، آماده بود که با دزد روبرو شود و دارایی‌اش را پس بگیرد. اما در عوض، با دیدن صحنه‌ای که روبه‌رویش بود، حس کرد روح از بدنش خارج شده است. شمعی کوچک که بین شکاف دیواره غار جاگذاری شده بود، نورِ کمرنگی بر مردی ریش‌دار و زن جوانی که نزدیک هم جمع شده بودند، می‌تاباند.

جلوی پای آنها، درون سنگی توخالی که معمولاً خوراک دام در آن ریخته می‌شد، نوزادی خوابیده بود. هافید از بچه‌داری چیز زیادی نمی‌دانست، اما از پوست چروکیده و سرخ‌رنگِ نوزاد، حدس زد که تازه به دنیا آمده است. برای محافظت از

نوزاد در برابر سرما، هر دو شنل مرد و زن، همه بدن او را پوشانده بود، به جز سر کوچکش.

مرد به سمت هافید سری تکان داد و زن به کودک نزدیکتر شد. هیچ کس حرفی نزد. سپس متوجه شد زن می لرزد و لباس نازکش نمی تواند او را در برابر سرما و رطوبت غار محافظت کند.

هافید دوباره به نوزاد نگاه کرد. مجذوب تماشا شد، دهان کوچکش را باز و بسته می کرد، گویی لبخندی، و احساس عجیبی در او موج زد. به دلیلی نامعلوم، به لیشا فکر کرد. زن دوباره از سرما لرزید و حرکت ناگهانی اش، هافید را از خیالاتش بیرون آورد.

پس از لحظاتی دردناک از تردید، آن مردی که می خواست فروشنده شود، به سمت حیوانش رفت. با دقت گره ها را باز کرد، بار را گشود و عبا را بیرون آورد. آن را باز کرد و دست هایش را روی پارچه کشید. رنگ قرمز در نور شمع

می‌درخشید و می‌توانست نشان پاتروس و نشان تولا را در قسمت زیرین آن ببیند. دایره درون مربع و ستاره. چند بار در سه روز گذشته این عبا را در آغوش گرفته بود، در حالی که از خستگی بازوهایش درد می‌کرد؟ انگار که هر تار و پود آن را می‌شناخت. این واقعاً عبايي باکیفیت بود. با مراقبت، یک عمر دوام می‌آورد.

هافید چشمانش را بست و آهی کشید. سپس به سرعت به سوی آن خانواده کوچک رفت، روی گاه کنار نوزاد زانو زد، و به آرامی اول شنل پاره پدر و سپس شنل مادر را از روی آخور برداشت. هر کدام را به صاحبش پس داد. هر دو از گستاخی هافید چنان شوکه شده بودند که نتوانستند عکس‌العملی نشان دهند.

سپس هافید عباي گران‌بهای خود را باز کرد و به آرامی دور نوزاد خوابیده پیچید.

هنوز رطوبت بوسه مادر جوان روی گونه هافید بود که حیوانش را از غار بیرون هدایت کرد. دقیقاً بالای سرش، درخشان‌ترین ستاره‌ای که هافید تا به حال دیده بود، می‌درخشید. به آن خیره شد تا چشمانش پر از اشک شد و سپس حیوانش را به مسیری هدایت کرد که به جاده اصلی بازگشت به اورشلیم و کاروان روی کوه منتهی می‌شد.



فصل پنجم

هافید به آرامی سوار بر الاغ حرکت می‌کرد، در حالی که سرش را پایین انداخته بود، به طوری که دیگر متوجه ستاره‌ای نبود که مسیری از نور را پیش رویش می‌گسترده.

چرا چنین کار احمقانه‌ای کرده بود؟ آن مردم را در غار نمی‌شناخت. چرا سعی نکرده بود عبا را به آنها بفروشد؟ به پاتروس چه می‌گفت؟ و به دیگران؟ وقتی بدانند که عبا را که به او سپرده شده بود، بخشیده است، از خنده روی زمین غلت می‌خورند. و آن هم به یک بچه غریبه در یک غار.

در ذهنش به دنبال داستانی می‌گشت که پاتروس را فریب دهد. شاید می‌توانست بگوید عبا در حالی که در تالار

غذاخوری بود، از روی حیوانش دزدیده شده بود. آیا پاتروس چنین داستانی را باور می‌کرد؟ بالاخره در این سرزمین راهزنان بسیار بودند. و اگر پاتروس او را باور می‌کرد، آیا او را به خاطر سهل‌انگاری محکوم نمی‌کرد؟ خیلی زود به مسیری رسید که از باغ جتسیمانی می‌گذشت. از حیوان پیاده شد و خسته از جلو قاطر راه می‌رفت تا به کاروان رسید. نور بالای سر، همه چیز را چون روز روشن کرده بود و رویارویی که از آن می‌هراسید، خیلی زود فرا رسید؛ پاتروس را بیرون از خیمه‌اش دید که به آسمان خیره شده بود.

هافید بی‌حرکت ماند، اما پیرمرد تقریباً بلافاصله متوجه او شد. صدای پاتروس سرشار از شگفتی بود که به جوان نزدیک شد و پرسید:

«مستقیماً از بیت‌لحم آمدی؟»

«بله، استاد.»

«آیا از اینکه ستاره‌ای تو را دنبال می‌کند، هراسان نیستی؟»

«متوجه نشده بودم، آقا.»

«متوجه نشده بودی؟ از وقتی که نزدیک دو ساعت پیش آن ستاره را دیدم که از بالای بیت‌لحم طلوع کرد، نتوانسته‌ام از این جا تکان بخورم. هرگز ستاره‌ای با این رنگ و درخشندگی ندیده‌ام. سپس وقتی تماشا می‌کردم، شروع به حرکت در آسمان کرد و به سوی کاروان ما آمد. حالا که دقیقاً بالای سر ماست، تو ظاهر شدی اینجا ایستاده‌ای و به خدایان سوگند، دیگر آن ستاره هم حرکت نمی‌کند.»

پاتروس به هافید نزدیک شد و چهره جوان را به دقت زیر نظر گرفت و پرسید:

«آیا در بیت‌لحم رویداد خارق‌العاده‌ای رخ داد که تو در آن شرکت داشتی؟»

«نه، آقا.»

پیرمرد اخم کرد، انگار که عمیقاً در فکر فرو رفته باشد.

«هرگز شبی یا تجربه‌ای چون این نداشته‌ام.»

هافید به خود پیچید.

«من هم این شب را هرگز فراموش نخواهم کرد، استاد.»

«آهان، پس حتماً امشب اتفاقی افتاده است. چطور است که

در چنین ساعتی دیر هنگام بازگشته‌ای؟»

هافید ساکت ماند و پیرمرد چرخید و بارِ روی قاطر هافید را

بررسی کرد.

«خالی است! سرانجام موفق شدی. بیا داخل خیمه‌ام و از

تجربیاتت برایم بگو. از آنجا که خدایان شب را به روز تبدیل

کرده‌اند، من نمی‌توانم بخوابم و شاید سخنانِ سرنخی به

من بدهد که چرا ستاره‌ای باید یک شتربان را دنبال کند.»

پاتروس روی تختش دراز کشید و با چشمان بسته به

داستان بلند هافید از رد شدن‌های بی‌پایان، طرد شدن‌ها و

توهین‌هایی که در بیت‌لحم با آنها روبرو شده بود، گوش

داد. گهگاهی سر تکان می‌داد، مثلاً وقتی هافید از آن

سفالگری گفت که او را به زور از مغازه‌اش به بیرون پرتاب کرده بود، و وقتی از سرباز رومی‌ای گفت که عبا را وقتی هافید از کاهش قیمت خودداری کرده بود، به صورتش پرتاب کرده بود، لبخند زد.

سرانجام هافید، با صدایی گرفته و مبهم، داشت تمام تردیدهایی را توصیف می‌کرد که همین امشب در مسافر خانه به سراغش آمده بود. پاتروس حرفش را قطع کرد:

«هافید، تا جایی که می‌توانی به خاطر بیاوری، هر تردیدی را که هنگام نشستن و دلسوزی برای خودت از ذهنت گذشت، برایم بازگو کن.»

وقتی هافید همه آنها را تا جایی که به خاطر می‌آورد نام برد، پیرمرد پرسید:

«حالا، بالاخره چه فکری به ذهنت رسید که تردیدها را از بین برد و به تو شهادت تازه‌ای داد تا تصمیم‌گیری فردا دوباره برای فروش عبا تلاش کنی؟»

هافید لحظه‌ای پاسخش را سنجید و سپس گفت:

«فقط به دختر کالنه فکر کردم. حتی در آن مسافرخانه کثیف می‌دانستم که اگر شکست بخورم، هرگز نمی‌توانم دوباره رویش را ببینم.»

سپس بغض هافید ترکید:

«اما به هر حال، تو را ناامید کردم.»

«شکست خوردی؟ نمی‌فهمم. عبا با تو برنگشت.»

هافید با چنان صدای آهسته‌ای که پاتروس مجبور شد به جلو خم شود تا صدایش را بشنود، ماجرای غار، نوزاد و عبا را بازگو کرد. در حالی که جوان صحبت می‌کرد، پاتروس بارها و بارها به دهانه باز خیمه و روشنائی آن سوی آن که هنوز محوطه اردوگاه را روشن کرده بود، نگاه انداخت. لبخندی بر

چهره متحیرش نقش بست و متوجه نشد که پسر سخنش را به پایان رسانده و اکنون در حال هق‌هق گریه کردن است. به زودی هق‌هق‌ها فروکش کرد و جز سکوتی در خیمه بزرگ باقی نماند. هافید جرأت نمی‌کرد به استادش نگاه کند. او شکست خورده بود و ثابت کرده بود که برای چیزی بیشتر از یک شتربان بودن، لیاقت ندارد. هوسِ پریدن و دویدن به بیرون از خیمه را در خود سرکوب کرد.

سپس دست فروشنده بزرگ را روی شانهاش احساس کرد و خود را مجبور ساخت تا به چشمان پاتروس نگاه کند. «پسرَم، این سفر برای تو سود چندانی نداشته است.» «نه، آقا.»

«اما برای من داشت. ستاره‌ای که تو را دنبال کرد، مرا از کوری‌ای شفا داد که اکراه دارم به آن اعتراف کنم. این موضوع را فقط بعد از بازگشت به پالمیرا برایت توضیح خواهم داد. حالا از تو درخواستی دارم.»

«بله، استاد.»

«فروشنده‌گان ما قبل از غروب فردا به کاروان بازمی‌گردند و حیواناتشان به مراقبت تو نیاز خواهند داشت. آیا حاضری فعلاً به وظایف شتربانی خود برگردی؟»

هافید با ناچاری برخاست و به سوی صاحب کارش تعظیم کرد.

«هر چه از من بخواهی، همان را خواهم کرد... و متأسفم که تو را ناامید کردم.»

«پس برو و برای بازگشت مردانمان آماده شو. وقتی در پالمیرا بودیم، دوباره ملاقات خواهیم کرد.»

هافید از دهانه خیمه بیرون رفت و نور درخشان بالا، لحظه‌ای چشم‌هایش را کور کرد.

چشمانش را مالید و صدای پاتروس را از درون خیمه شنید که او را صدا می‌زد.

جوان برگشت و قدم به داخل گذاشت، منتظر ماند تا پیرمرد
حرف بزند. پاتروس به سمت او اشاره کرد و گفت:
«با آرامش بخواب، زیرا که شکست نخورده‌ای.»
ستاره درخشان تمام شب در بالا باقی ماند.

فصل ششم

نزدیک به دو هفته پس از بازگشت کاروان به مقرّ خود در پالمیرا، هافید از روی تخت کاهی‌اش در اصطبل بیدار شد و احضار شد تا پیش پاتروس حاضر شود. با شتاب به سوی اتاق خواب استاد رفت و با تردید در برابر تخت بزرگی ایستاد که پاتروس را در میان خود کوچک نشان می‌داد.

پاتروس چشمانش را باز کرد و با پتوهایش کلنجار رفت تا اینکه به حالت نشسته درآمد. چهره‌اش نحیف و کشیده بود و رگ‌های دستانش برجسته شده بودند. باور کردن اینکه این همان مردی است که فقط دوازده روز پیش با او صحبت کرده بود، برای هافید دشوار بود.

پاتروس به نیمه پایینی تخت اشاره کرد و جوان با احتیاط روی لبه آن نشست، منتظر ماند تا پیرمرد حرف بزند. حتی صدای پاتروس از نظر لحن و زیروبمی با دیدار آخرشان تفاوت داشت.

«پسر، روزهای بسیاری داشتی که در آرزوهایت تجدید نظر کنی. آیا هنوز درونت آرزوی فروشندهای بزرگ شدن را دارد؟»

«بله، آقا.»

پیرمرد سر تکان داد.

«پس چنین باشد. برنامه داشتم وقت زیادی را با تو بگذرانم، اما همان طور که می‌بینی، برنامه‌های دیگری برای من وجود دارد. هرچند خود را فروشندهای خوب می‌دانم، اما نمی‌توانم مرگ را بفروشم که از درِ خانه‌ام خارج شود. او روزهاست مثل سگ گرسنه‌ای پشت درِ آشپزخانه‌مان

منتظر مانده است. مثل آن سگ، او هم می‌داند که سرانجام
در خانه بی‌محافظ می‌ماند...»

سرفه‌ای حرف پاتروس را قطع کرد و هافید بی‌حرکت
نشست، در حالی که پیرمرد برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد.
سرانجام سرفه‌ها قطع شد و پاتروس با لبخندی ضعیف
گفت:

«وقت ما با هم کوتاه است، پس بیا شروع کنیم. نخست، آن
صندوقچه کوچک سدری را که زیر این تخت است، بیرون
بیاور.»

هافید زانو زد و جعبه‌ای کوچک را که با بند چرمی بسته
شده بود، بیرون کشید. آن را زیر برآمدگی پای پاتروس روی
تخت قرار داد. پیرمرد گلویش را صاف کرد:

«سال‌ها پیش، وقتی که جایگاهی کمتر از یک شتربان
داشتم، این افتخار را یافتم که مسافری از شرق را که دو
راهزن به او حمله کرده بودند، نجات دهم. او اصرار داشت

که جان‌ش را نجات داده‌ام و می‌خواست به من پاداش دهد،
 هرچند من هیچ پاداشی نمی‌خواستم. از آنجا که نه
 خانواده‌ای داشتم و نه پولی، مرا به خانه و کسان‌های همراهی
 کرد و در آنجا مرا چون یکی از خودشان پذیرفتند.

«یک روز، پس از آنکه به زندگی جدیدم عادت کرده بودم،
 مرا با این صندوقچه آشنا کرد. درون آن ده طومار چرمی بود
 که هر کدام شماره‌گذاری شده بودند. طومارِ نخست، راز
 یادگیری را در بر داشت. طومارهای دیگر، تمام اسرار و اصول
 لازم برای تبدیل شدن به موفقیتی بزرگ در هنر
 فروشندگی را شامل می‌شدند.»

«در طول یک سال بعد، هر روز با سخنان حکیمانه طومارها
 آموزش دیدم و با راز یادگیری از طومار نخست، سرانجام هر
 کلمه از هر طومار را به خاطر سپردم تا اینکه بخشی از
 اندیشه و زندگی‌ام شدند. آنها به عادت تبدیل شدند.

«سرانجام صندوقچه‌ای شامل تمام ده طومار، یک نامه مهر و موم شده، و کیسه‌ای شامل پنجاه سکه طلا به من داده شد. نامه مهر و موم شده نباید تا وقتی خانه پذیرفته‌ام از دید خارج می‌شد، باز می‌شد. با خانواده خداحافظی کردم و صبر کردم تا به مسیر تجاری پالمیرا رسیدم، سپس نامه را گشودم. محتوای نامه به من فرمان می‌داد که سکه‌های طلا را بردارم، آنچه را از طومارها آموخته‌ام به کار بندم، و زندگی تازه‌ای آغاز کنم. نامه همچنین فرمان می‌داد که همیشه نیمی از هر ثروتی را که به دست می‌آورم، با دیگران کم‌بخت‌تر تقسیم کنم، اما طومارهای چرمی را نه به کسی ببخشم و نه با کسی شریک شوم، تا روزی که نشانه‌ای ویژه به من داده شود که به من بگوید چه کسی برگزیده بعدی برای دریافت این طومارهاست.»

هافید سرش را تکان داد:

«نمی‌فهمم، آقا.»

«توضیح می‌دهم. من سال‌ها در انتظار این شخصِ دارای نشانه بودم و در حالی که منتظر بودم، آنچه را از طومارها آموخته بودم به کار بستم تا ثروتی عظیم جمع کنم. تقریباً به این باور رسیده بودم که چنین شخصی هرگز پیش از مرگم ظاهر نخواهد شد، تا اینکه تو از سفر ت به بیت‌لحم بازگشتی. نخستین حسی که تو برگزیده دریافت طومارها هستی، وقتی به من دست داد که زیر آن ستاره درخشان که از بیت‌لحم تو را دنبال کرده بود، ظاهر شدی. در دلم کوشیدم معنای این رویداد را درک کنم، اما خود را تسلیم کردم که در کار خدایان چون و چرا نکنم. سپس وقتی از بخشیدن عبا به من گفתי - عبايي که براي چنان ارزشمند بود - چیزی درون دلم سخن گفت و به من فهماند که جستجوی طولانی‌ام به پایان رسیده است. سرانجام کسی را یافتم که مقدر بود صندوقچه را پس از من دریافت کند. عجیب آنکه به محض اینکه دانستم شخصِ درست را یافته‌ام، انرژی زندگی‌ام به آرامی رو به زوال نهاد. اکنون به

پایان نزدیکم، اما جستجوی طولانی‌ام به پایان رسیده و
می‌توانم از این جهان با آرامش بروم.»

صدای پیرمرد ضعیف‌تر شد، اما مشت‌های استخوانی‌اش را
گره کرد و به هافید نزدیک‌تر شد.

«با دقت گوش کن، پسر، چون توانایی تکرار این سخنان را
نخواهم داشت.»

چشمان هافید مرطوب شد و به استادش نزدیک‌تر رفت.
دست‌هایشان به هم رسید و فروشنده بزرگ با تقلا نفسی
کشید.

«اکنون این صندوقچه و محتویات ارزشمندش را به تو
می‌سپارم، اما نخست شرایطی هست که باید بپذیری. درون
صندوقچه کیسه‌ای با صد وزنه طلاست. این به تو امکان
می‌دهد که زندگی کنی و مقدار کمی فرش بخری تا بتوانی
وارد دنیای تجارت شوی. می‌توانستم ثروتی بزرگ به تو
بخشم، اما این به تو زیانی بزرگ می‌رساند. بسیار بهتر است

که خودت به بزرگ‌ترین و ثروتمندترین فروشنده جهان تبدیل شوی. می‌بینی، هدف تو را فراموش نکرده‌ام.

«همین حالا از این شهر خارج شو و به دمشق برو. در آنجا فرصت‌های بی‌پایانی برای به کار بستن آنچه طومارها به تو خواهند آموخت، خواهی یافت. پس از اینکه مسکنی یافتی، فقط طومارِ شماره یک را باز کن. باید آن را بارها و بارها بخوانی تا زمانی که روشِ نهفته در آن را که برای یادگیری اصول موفقیت در فروشندگی به کار می‌بری، به طور کامل درک کنی.»

«همان‌طور که از هر طومار می‌آموزی، می‌توانی فروش فرش‌هایی را که خریده‌ای آغاز کنی، و اگر آنچه را می‌آموزی با تجربه‌ای که به دست می‌آوری ترکیب کنی و به مطالعه هر طومار مطابق دستور ادامه دهی، فروشات روز به روز افزایش خواهد یافت. پس نخستین شرط من این است که سوگند یاد کنی که دستوراتِ عمل‌های موجود در طومارِ شماره یک را دنبال خواهی کرد. موافقی؟»

«بله، آقا.»

«خوب، خوب... و وقتی اصول طومارها را به کار ببندی، بسیار ثروتمندتر از آنچه تا به حال رویا دیده‌ای، خواهی شد. شرط دوم من این است که باید پیوسته نیمی از درآمدت را به کسانی که از تو کم‌بخت‌ترند، ببخشی. هیچ انحرافی از این شرط نباید وجود داشته باشد. موافقی؟»

«بله، آقا.»

«و اکنون مهم‌ترین شرط: تو از این که طومارها یا حکمت موجود در آنها را با کسی شریک شوی، منع شده‌ای. روزی شخصی ظاهر خواهد شد که نشانه‌ای بر تو نمایان خواهد کرد، همان‌گونه که ستاره و رفتار بی‌چشمداشت‌ات، نشانه‌ای بود که من در جستجوی آن بودم. وقتی این اتفاق افتاد، آن نشانه را خواهی شناخت، حتی اگر خودِ شخص نداند که او برگزیده است. وقتی دلت به تو اطمینان داد که درست حدس زده‌ای، صندوقچه و محتویاتش را به او خواهی

سپرد و وقتی این کار انجام شد، نیازی نیست شرایطی چون آنچه بر من تحمیل شد و اکنون بر تو تحمیل می‌کنم، بر گیرنده تحمیل شود. نامه‌ای که من سال‌ها پیش دریافت کردم، فرمان می‌داد که سومین دریافت‌کننده طومارها، اگر بخواهد، می‌تواند پیام آنها را با جهان در میان بگذارد. آیا قول می‌دهی که این شرط سوم را اجرا کنی؟»

«قول می‌دهم.»

پاتروس با آسودگی آهی کشید، انگار که وزنه‌ای سنگین از تنش برداشته شده باشد. لبخندی ضعیف زد و صورت هافید را میان دستان استخوانی‌اش گرفت:

«سندوچه را بردار و برو. دیگر تو را نخواهم دید. با عشق من و با آرزوهای موفقیت برایت برو و باشد که لیشایت روزی همه خوشبختی‌هایی را که آینده برایت به ارمغان خواهد آورد، شریک شود.»

اشک‌ها بی‌شرم بر گونه‌های هافید جاری شد، در حالی که صندوقچه را برداشت و از درِ باز اتاق خواب بیرون برد. بیرون مکشی کرد، صندوقچه را روی زمین گذاشت و به سوی استادش برگشت:

«شکست هرگز بر من چیره نخواهد شد، اگر اراده‌ام برای موفقیت به اندازه کافی قوی باشد؟»

پیرمرد لبخندی خفیف زد و سر تکان داد. دستش را به نشانه بدرود بالا برد.

فصل هفتم

هافید، همراه با حیوانش، از دروازه شرقی وارد شهر دیوارکشیده دمشق شد. در خیابانی به نام «مستقیم» با تردید و دلهره حرکت می‌کرد و سر و صدا و فریادهای صدها فوشنده، ترس او را کم نمی‌کرد. اگر با کاروان بزرگ تجاری‌ای چون کاروان پاتروس به شهری بزرگ برسی؛ چیز دیگری بود تا اینکه تنها و بی‌محفاظ باشی.

بازرگانان خیابانی از هر سو به سویش هجوم می‌آوردند و کالاهایشان را بالا می‌گرفتند و هرکدام از دیگری بلندتر فریاد می‌زدند. از کنار دکان‌های کوچک و بازارهایی که صنایع دستی مس‌گران، نقره‌سازان، زین‌سازان، بافندگان و نجاران را به نمایش می‌گذاشتند، عبور کرد. هر قدم قاطر، او

را با فروشنده دیگری روبرو می‌کرد که دست‌هایش را دراز کرده و با ناله‌هایی ترحم بر انگیز، چیزی می‌گفت.

درست در مقابلش، آن سوی دیوار غربی شهر، کوه هُرمون سر برافراشته بود. هرچند فصل تابستان بود، اما قله‌اش هنوز سفیدپوش از برف بود و گویی با مدارا و بردباری بر آن غوغای بازار می‌نگریست. سرانجام هافید از آن خیابان معروف منحرف شد و در باره اقامتگاه پرس‌وجو کرد. به راحتی مسافرخانه‌ای به نام «مُسْخا» پیدا کرد. اتاقش تمیز بود و اجاره را یک ماه پیش پرداخت کرد که بلافاصله جایگاهش را نزد آنتونین، صاحب‌مسافرخانه، تثبیت کرد. سپس حیوانش را پشت مسافرخانه در اصطبل جای داد، در آب‌های رودخانه بَرّدا غسل کرد و به اتاقش بازگشت.

صندوقچه کوچک سدری را پای تختش گذاشت و به باز کردن بندهای چرمی پرداخت. در صندوقچه به راحتی باز شد و به طومارهای چرمی درون آن خیره شد. سرانجام دستش را درون برد و چرم را لمس کرد. زیر انگشتانش نرم

و زنده به نظر می‌رسید و با عجله دستش را عقب کشید.
 برخاست و به سوی پنجره چوبی مشبک رفت که از آن،
 صداهای بازار تقریباً نیم‌مایل آن‌طرف‌تر به گوش می‌رسید.
 ترس و تردید دوباره بازگشت، وقتی به جهت آن صداهای
 مبهم نگاه کرد و احساس کرد اعتماد به نفسش رو به کاهش
 است. چشمانش را بست، سرش را به دیوار تکیه داد و با
 صدای بلند فریاد زد:

«چه احمق که رویا می‌بینم من، یک شتربان ساده، روزی به
 عنوان بزرگ‌ترین فروشنده جهان شناخته شوم، در حالی که
 حتی جسارت عبور از میان غرفه‌های دست‌فروشان خیابان را
 ندارم. امروز چشمانم صدها فروشنده را دید که همگی
 برای این حرفه بسیار مجهزتر از من بودند. همه جسارت،
 اشتیاق و پشتکار داشتند. همه به نظر می‌رسید که برای بقا
 در جنگل بازار مجهز هستند. چه احمقانه و گستاخانه است
 که فکر کنم می‌توانم با آنها رقابت کنم و از آنها پیشی

بگیرم. پاتروس، پاتروسِ من، می‌ترسم که دوباره تو را
ناامید کنم.»

خود را روی تخت خواب انداخت و از خستگی سفر، چنان
هق‌هق زد تا به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، صبح بود. حتی پیش از آنکه چشمانش را
باز کند، صدای جیک‌جیک را شنید. سپس نشست و با
ناباوری به گنجشکی خیره شد که روی درِ بازِ صندوقچه
حای طومارها نشسته بود. به سوی پنجره دوید. بیرون،
هزاران گنجشک در درختان انجیر و چنار جمع شده بودند و
هرکدام روز را با آواز استقبال می‌کردند. در حالی که تماشا
می‌کرد، بعضی روی طاقچه پنجره نشستند، اما وقتی هافید
حتی اندکی تکان خورد، به سرعت پر کشیدند. سپس
برگشت و دوباره به صندوقچه نگاه کرد. مهمانِ پرنده‌اش
سرش را کج کرد و به جوان خیره شد.

هافید به آرامی به سوی صندوقچه رفت، در حالی که دستش را دراز کرده بود. پرنده به کف دستش پرید.
 «هزاران تا از نوع تو بیرون هستند و می‌ترسند. اما تو شهامتِ آمدن از پنجره را داشتی.»

پرنده به تندی پوست هافید را نوک زد و جوان او را به سوی میزی برد که در کیسه مسافرتی‌اش نان و پنیر داشت.
 تکه‌هایی جدا کرد و کنار دوست کوچکش گذاشت که شروع به خوردن کرد.

فکری به ذهن هافید رسید و به پنجره بازگشت. دستش را روی سوراخ‌های مشبک پنجره کشید. آنها چنان کوچک بودند که به نظر تقریباً غیرممکن می‌رسید که گنجشکی بتواند از آنها وارد شود. سپس صدای پاتروس را به یاد آورد و کلمات را با صدای بلند تکرار کرد:

«شکست هرگز بر تو چیره نخواهد شد، اگر اراده‌ات برای موفقیت به اندازه کافی قوی باشد.»

به صندوقچه بازگشت و دستش را درون برد. یک طومار چرمی از بقیه کهنه‌تر بود. آن را از جعبه بیرون آورد و به آرامی باز کرد. ترسی که می‌شناخت، از بین رفته بود. سپس به سمت گنجشک نگاه کرد. او نیز رفته بود. فقط خرده‌های نان و پنیر به عنوان نشانه دیدار آن پرنده کوچکِ شجاع باقی مانده بود.

هافید به طومار نگاه کرد. عنوان آن چنین بود:

«طومار شماره یک»

شروع به خواندن کرد...

فصل هشتم

طومار شماره یک

امروز زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کنم.

امروز پوستِ کهنه‌ام را می‌کنم، پوستی که مدت‌هاست از کبودی‌های شکست و زخم‌های متوسط‌ماندگی رنج برده است.

امروز دوباره زاده می‌شوم و زادگاهم تاکستانی است که در آن برای همگان میوه هست.

امروز از بلندترین و پربرگ‌ترین تاک‌های این تاکستان، خوشه‌های حکمت را خواهم چید، زیرا این تاک‌ها را داناترین مردانِ پیشه‌ام کاشته‌اند، نسل‌اندر نسل!

امروز مزه انگورهای این تاک‌ها را خواهیم چشید و به‌راستی که هسته موفقیتِ نهفته در هر یک را خواهیم بلعید و زندگی تازه‌ای در درونم جوانه خواهد زد.

پیشه‌ای که برگزیده‌ام آکنده از فرصت است، با این حال آکنده از دلشکستگی و ناامیدی نیز هست و اگر پیکرهای آنانی که شکست خورده‌اند را یکی روی دیگری انباشته کنند، سایه‌اش بر همه اهرام زمین خواهد افتاد. با این حال من مانند دیگران شکست نخواهم خورد، زیرا اکنون در دستانم نقشه‌هایی را در اختیار دارم که مرا از آب‌های خطرناک به سواحلی راهنمایی خواهند کرد که دیروز خوابی بیش نبودند.

شکست دیگر بهایِ مبارزه من نخواهد بود. همان‌گونه که طبیعت برای تحملِ درد، بدنم را نیافریده، برای زندگی من نیز شکست را رقم نزده است. شکست، چون درد، برای زندگی من بیگانه است.

در گذشته آن را می‌پذیرفتم، همان‌گونه که درد را می‌پذیرفتم. اکنون آن را رد می‌کنم و برای حکمت و اصولی آماده‌ام که مرا از سایه‌ها به روشنایی ثروت، جایگاه و خوشبختی‌ای هدایت خواهند کرد که فراتر از افراطی‌ترین رویاهایم است، تا جایی که حتی سیب‌های طلایی باغ هسپریدس نیز پاداشی عادلانه برایم به نظر نخواهند رسید.

زمان همه چیز را به کسی می‌آموزد که تا ابد زندگی کند، اما من ابدیت را در اختیار ندارم. با این حال، در زمان مقرر شده‌ام، باید هنر صبر را تمرین کنم، زیرا طبیعت هرگز با شتاب عمل نمی‌کند. برای آفریدن درخت زیتون، پادشاه همه درختان، صد سال زمان لازم است. یک پیاز در نه هفته پیر می‌شود. من مانند پیاز زندگی کرده‌ام. این مرا خشنود نکرده است. اکنون می‌خواهم بزرگ‌ترین درختان زیتون شوم و به راستی، بزرگ‌ترین فروشندگان.

و این چگونه محقق خواهد شد؟ زیرا نه دانش دارم و نه تجربه‌ای برای رسیدن به عظمت، و پیش‌تر در نادانی لغزیده‌ام و در برکه‌های خویش ترحمی افتاده‌ام. پاسخ ساده است. سفرم را بدون سنگینیِ دانشِ زائد یا ناتوانی تجربه‌های بی‌معنا آغاز خواهم کرد. طبیعت پیش‌تر دانش و غریزه‌ای به من بخشیده که بسیار فراتر از هر حیوانِ جنگلی است و ارزش تجربه را معمولاً پیرمردهایی که با وقار سر تکان می‌دهند و احمقانه سخن می‌گویند، بیش از حد تخمین می‌زنند.

در حقیقت، تجربه به طور کامل آموزش می‌دهد، با این حال دوره آموزش او سال‌ها عمر مردمان را می‌بلعد، بنابراین ارزش درس‌هایش با زمانی که برای کسب حکمتِ ویژه‌اش لازم است، کاهش می‌یابد. در پایان، می‌بینیم که بر مردگانِ مردگان هدر رفته است. همچنین، تجربه با مد قابل قیاس است؛ عملی که امروز موفق بود، فردا غیرقابل اجرا و بی‌فایده خواهد بود.

فقط اصول ماندگارند و اینها را اکنون در اختیار داریم، زیرا قوانینی که مرا به عظمت خواهند رساند، در کلمات این طومارها نهفته است. آنچه به من خواهند آموخت، بیش از آنکه برای کسب موفقیت باشد، برای جلوگیری از شکست است، زیرا موفقیت چیست جز حالتی از ذهن؟ از میان هزار مرد دانا، کدام دو نفر موفقیت را با کلمات یکسان تعریف خواهند کرد؟ با این حال شکست همیشه فقط به یک شکل توصیف می‌شود. شکست، ناتوانی انسان در رسیدن به اهدافش در زندگی است، هر چه که باشند. در حقیقت، تنها تفاوت بین کسانی که شکست خورده‌اند و کسانی که موفق شده‌اند، در تفاوت عادات‌هایشان نهفته است. عادات‌های خوب، کلید همه موفقیت‌ها هستند. عادات‌های بد، دری‌باز به سوی شکست‌اند.

پس، نخستین قانونی که از آن پیروی خواهیم کرد، که بر همه قوانین دیگر مقدم است، این است - عادات‌های خوب خواهیم ساخت و برده آنها خواهیم شد.

در کودکی برده هوس‌های لحظه‌ای بودم؛ اکنون برده عادات‌هایم هستم، همان‌گونه که همه مردان بالغ هستند. اراده آزادم را به سال‌ها عادات‌های انباشته شده واگذار کرده‌ام و اعمال گذشته‌ام راهی را ترسیم کرده‌اند که آینده‌ام را به زندان خواهد کشید. اعمال من توسط شهوت، هوس، تعصب، طمع، عشق، ترس، محیط، عادت و بدترین این ستمگران یعنی عادت، اداره می‌شوند. پس اگر باید برده عادت باشم، بگذار برده عادات‌های خوب باشم. عادات‌های بد من باید نابود شوند و شیارهای تازه‌ای برای بذر خوب آماده شوند.

عادات‌های خوب خواهیم ساخت و برده آنها خواهیم شد.

و چگونه این کار دشوار را انجام خواهیم داد؟ از طریق این طومارها، انجام خواهد شد، زیرا هر طومار حاوی اصلی است که عادت بد را از زندگی‌ام خواهد راند و آن را با عادت جایگزین خواهد کرد که مرا به موفقیت نزدیکتر می‌کند. زیرا این یکی دیگر از قوانین طبیعت است که فقط یک عادت می‌تواند عادت دیگر را مغلوب کند.

پس، برای اینکه این کلمات نوشته شده، وظیفه برگزیده خود را انجام دهند، باید خود را با نخستین عادت تازه‌ام به این ترتیب منضبط کنم:

هر طومار را به مدت سی روز، به این روش مقرر، پیش از آنکه به طومار بعدی بروم، خواهم خواند.

نخست، هنگام برخاستن از خواب، کلمات را در خاموشی خواهم خواند.

سپس، پس از صرف غذای نیمروز، کلمات را در خاموشی
خواهم خواند.

و سرانجام، کلمات را درست پیش از آنکه در پایان روز به
بستر روم، دوباره خواهم خواند، و مهم‌تر از همه، در این
هنگام، کلمات را با صدای بلند خواهم خواند.

روز بعد، این روش را تکرار خواهم کرد و به همین ترتیب به
مدت سی روز ادامه خواهم داد. سپس به طومار بعدی
خواهم رفت و این روش را برای سی روز دیگر تکرار خواهم
کرد. بدین ترتیب ادامه خواهم داد تا اینکه سی روز با هر
طومار زندگی کرده باشم و خواندنم به عادت تبدیل شده
باشد.

و با این عادت چه حاصل خواهد شد؟ در این نهفته است راز
پنهان همه دستاوردهای انسان. همان‌طور که کلمات را
روزانه تکرار می‌کنم، به زودی بخشی از ذهنِ فعالِ من
خواهند شد، اما مهم‌تر از آن، به آن ذهنِ دیگرِ من نیز نفوذ

خواهند کرد، آن منبعِ مرموزی که هرگز نمی‌خواهد، که رویاهایم را می‌آفریند، و اغلب مرا به کارهایی وامی‌دارد که درک نمی‌کنم.

همان‌طور که کلمات این طومارها توسط ذهنِ مرموزِ من جذب می‌شوند، هر روز صبح با نیرویِ حیاتی‌ای که هرگز نشناخته‌ام، بیدار خواهم شد. نشاطم افزایش خواهد یافت، اشتیاقم بالا خواهد رفت، آرزویِ رویارویی با جهان بر هر ترسی که روزگاری در سپیده‌دم می‌شناختم، چیره خواهد شد، و خوشبخت‌تر از آن خواهم بود که هرگز در این جهان ستیز و اندوه ممکن می‌پنداشتم.

سرانجام خواهم دید که به تمام موقعیت‌هایی که با آنها روبرو می‌شوم، همان‌گونه واکنش نشان می‌دهم که در طومارها به من فرمان داده شده است، و به زودی این کردارها و واکنش‌ها به آسانی انجام خواهند شد، زیرا هر کاری با تمرین آسان می‌شود. بدین‌سان عادتِ نو و نیک زاده می‌شود، زیرا وقتی کاری با تکرارِ مداوم آسان شود،

انجامش لذت بخش می‌گردد و اگر انجامش لذت بخش باشد، طبیعت انسان است که آن را غالباً انجام دهد. وقتی آن را غالباً انجام دهم، به عادت تبدیل می‌شود و من برده آن می‌شوم و از آنجا که عادتِ نیکوست، این خواستِ من است.

امروز زندگی تازه‌ای را آغاز می‌کنم.

و از اعماق وجود با خود پیمان می‌بندم که هیچ چیز رشدِ زندگی تازه‌ام را به تأخیر نیندازد. حتی یک روز از این خواندن‌ها را از دست نخواهم داد، زیرا آن روز قابل بازگشت نیست و نمی‌توانم روز دیگری را جایگزین آن کنم. نباید، و نخواهم کرد، که این عادتِ خواندنِ روزانه این طومارها را بشکنم، و به راستی، لحظاتِ اندکی که هر روز صرفِ این عادتِ تازه می‌شود، بهای ناچیزی است در برابر خوشبختی و موفقیتی که از آن من خواهد بود.

همان‌طور که کلماتِ طومارهای بعدی را بارها و بارها می‌خوانم، هرگز نخواهم گذاشت که کوتاهی هر طومار یا

سادگی کلماتِ آن، مرا به سبک‌شمردنِ پیامِ طومار وادارد.
 هزاران انگور را می‌فشارند تا یک کوزه را از شراب پر کنند، و
 پوست و تفاله انگور را به پرندگان می‌دهند. با این
 خوشه‌های حکمتِ اعصار نیز چنین است. بسیاری از آنها
 پالایش شده و به باد سپرده شده‌اند. تنها حقیقتِ ناب، در
 کلماتی که خواهند آمد، تقطیر شده است. آن‌گونه که
 دستور داده شده، خواهم نوشید و حتی یک قطره نیز نریزم.
 و هسته موفقیت را خواهم بلعید.

امروز پوستِ کهنه‌ام چون غبار شده است. در میان مردمان
 سر بلند گام خواهم برداشت و مرا نخواهند شناخت، زیرا
 امروز مردی تازه‌ام، با زندگی‌ای تازه هستم.

فصل نهم

طومار شماره دو

امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد.
زیرا این بزرگ‌ترین رازِ موفقیت در همه کارهاست. ماهیچه
می‌تواند سپری را بشکافد و حتی زندگی را نابود کند، اما تنها
نیرویِ ناپیدایِ عشق می‌تواند دل‌های مردمان را بگشاید و تا
زمانی که بر این هنر مسلط نشوم، چیزی بیش از یک
دست‌فروش در بازار نخواهم بود.

عشق را بزرگ‌ترین سلاح خود خواهم ساخت و هیچ‌کس که بر او بخوانم، نمی‌تواند در برابر نیروی آن پایداری کند. ممکن است استدلال مرا رد کنند؛ به سخنانم بی‌اعتماد باشند؛ از پوشش‌م ناخشنود شوند؛ به چهره‌ام پشت کنند؛ و حتی بر سر معامله به من بدگمان شوند؛ اما عشق من همه دل‌ها را آب خواهد کرد، چون خورشیدی که پرتوهایش سردترین گل‌ها را نرم می‌کند.

امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد.

و چگونه این کار را انجام دهم؟ از این پس بر همه چیز با عشق خواهم نگریم و دوباره زاده خواهم شد. خورشید را دوست خواهم داشت، زیرا استخوان‌هایم را گرم می‌کند؛ و با این حال باران را دوست خواهم داشت، زیرا روح مرا پاک می‌سازد. روشنایی را دوست خواهم داشت، زیرا راه را به من نشان می‌دهد؛ و با این حال تاریکی را دوست خواهم داشت، زیرا ستارگان را به من نشان می‌دهد. به خوشبختی خوش

آمد خواهم گفت، زیرا دل مرا بزرگ می‌کند؛ و با این حال
اندوه را تحمل خواهم کرد، زیرا روحم را می‌گشاید.

پاداش‌ها را تصدیق خواهم کرد، زیرا حق من هستند؛ و با
این حال از موانع استقبال می‌کنم، زیرا چالش من هستند.
امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد.

و چگونه سخن خواهم گفت؟ دشمنانم را خواهم ستود و
آنها دوست خواهند شد؛ دوستانم را تشویق خواهم کرد
و آنها برادر خواهند شد. همیشه برای تحسین، به دنبال
دلایل خواهم گشت؛ هرگز برای شایعه‌پراکنی، به دنبال
بهانه نخواهم گشت. وقتی به انتقاد وسوسه شدم، زبانم
را خواهم گزید؛ وقتی به ستایش برانگیخته شدم، از پشت
بام‌ها فریاد خواهم زد.

آیا چنین نیست که پرندگان، باد، دریا و همه طبیعت با
موسیقی ستایش برای آفریدگارشان سخن می‌گویند؟ آیا من
نمی‌توانم با همان موسیقی با فرزندان او سخن بگویم؟ از

این پس این راز را به یاد خواهم داشت و زندگی مرا دگرگون خواهد کرد.

امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد.
و چگونه عمل خواهم کرد؟ همه گونه‌های مردمان را دوست خواهم داشت، زیرا هر کدام صفاتی دارند که می‌توان تحسین کرد، هر چند پنهان باشند. با عشق، دیوارِ بدگمانی و نفرتی را که آنها گرد دل‌های خود ساخته‌اند، فرو خواهم ریخت و به جای آن پل‌هایی خواهم ساخت تا عشق من بتواند به روح‌هایشان وارد شود.

جاه‌طلبان را دوست خواهم داشت، زیرا می‌توانند مرا برانگیزند! شکست‌خوردگان را دوست خواهم داشت، زیرا می‌توانند به من بیاموزند. پادشاهان را دوست خواهم داشت، زیرا آنها نیز انسان‌اند؛ فروتنان را دوست خواهم داشت، زیرا آنها الهی‌اند. ثروتمندان را دوست خواهم داشت، زیرا آنها هنوز تنها هستند؛ فقیران را دوست خواهم

داشت، زیرا آنها بسیارند. جوانان را دوست خواهم داشت،
 برای ایمانی که در دل دارند؛ پیران را دوست خواهم داشت،
 برای حکمتی که در میان می‌گذارند. زیباییان را دوست
 خواهم داشت، برای چشمانِ اندوه‌بارشان؛ زشتان را دوست
 خواهم داشت، برای روحِ آرامشان.

امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد.
 اما چگونه به اعمالِ دیگران واکنش نشان خواهم داد؟ با
 عشق. زیرا همان‌گونه که عشق سلاحِ من برای گشودن
 دل‌های مردمان است، عشق همچنین سپرِ من برای دفعِ
 تیرهای نفرت و نیزه‌های خشم است. ناملایمات و دلسردی
 بر سپرِ تازه‌ام خواهد کوبید و چون نرم‌ترین باران‌ها خواهد
 شد. سپرِ من در بازار از من محافظت خواهد کرد و وقتی تنها
 هستم، مرا نگه خواهد داشت. در لحظات ناامیدی، مرا
 برخواهد کشید و در هنگام شادکامی، آرامم خواهد کرد. با
 استفاده، قوی‌تر و محافظ‌تر خواهد شد تا روزی که آن را کنار
 خواهم گذاشت و در میان همه گونه‌های مردمان، بی‌سنگر

راه خواهم رفت و آنگاه، نام من بر هر مِ زندگی، بلند آوازه خواهد شد.

امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد.
و چگونه با هر کس که ملاقات می‌کنم، روبرو خواهم شد؟
فقط به یک روش: در خاموشی و با خودم، او را مورد خطاب قرار خواهم داد و خواهم گفتم: «دوستت دارم.» هر چند این کلمات در خاموشی گفته شوند، در چشمانم خواهند درخشید، پیشانی‌ام را از چین و چروک خواهند زدود، لب‌خندی به لب‌هایم خواهند آورد، و در صدایم طنین‌انداز خواهند شد؛ و دل او گشوده خواهد شد. و کیست که وقتی دلش عشق مرا احساس کند، به کالاهایم نه بگوید؟
امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد.

و از همه مهم‌تر، خودم را دوست خواهم داشت. زیرا وقتی چنین کنم، با غیرت همه چیزهایی را که وارد بدن، ذهن، روح و قلبم می‌شوند، بررسی خواهم کرد. هرگز

خواسته‌های تنم را بی‌رویه برآورده نخواهم کرد، بلکه بدنم را با پاکیزگی و اعتدال گرامی خواهم داشت. هرگز نمی‌گذارم ذهنم به سوی بدی و ناامیدی کشیده شود، بلکه آن را با دانش و حکمتِ اعصار بالا خواهم برد. هرگز نمی‌گذارم روحم دچار خودپسندی و قانع‌شدگی شود، بلکه آن را با مراقبه و نیایش تغذیه خواهم کرد. هرگز نمی‌گذارم قلبم کوچک و تلخ شود، بلکه آن را بخش خواهم کرد و رشد خواهم داد و زمین را گرم خواهد ساخت.

امروز به این روز با عشق در دلم سلام خواهم کرد. از این پس همه بشریت را دوست خواهم داشت. از همین لحظه، همه نفرت از رگ‌هایم بیرون ریخته می‌شود، زیرا وقتِ نفرت ندارم، فقط وقتِ عشق. از همین لحظه، اولین قدمِ لازم برای تبدیل شدن به مردی در میان مردمان را برمی‌دارم. با

عشق، فروشِ خود را صدچندان خواهم کرد و فروشنده‌ای
بزرگ خواهم شد.

اگر هیچ ویژگی دیگری نداشته باشم، تنها با عشق می‌توانم
موفق شوم. بدون آن، شکست خواهم خورد، هرچند همه
دانش و مهارت‌های جهان را در اختیار داشته باشم.
امروز به این روز با عشق سلام خواهم کرد، و موفق خواهم
شد.

فصل دهم

طومار شماره سه

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

در سرزمین‌های شرقی، گاوهای نر جوان را به روشی خاص برای میدان نبرد می‌آزمایند. هر یک را به میدان می‌آورند و اجازه می‌دهند به سوارکاری که با نیزه به آنها ضربه می‌زند، حمله کند. شجاعت هر گاو نر با دقت، بر اساس تعداد دفعاتی که آمادگی خود را برای حمله، با وجود نیش تیغه، نشان می‌دهد، سنجیده می‌شود. از این پس، تشخیص خواهم داد که هر روز توسط زندگی به همین شیوه آزمایش

می‌شوم. اگر پافشاری کنم، اگر به تلاش ادامه دهم، اگر به
حمله‌ور شدن ادامه دهم، موفق خواهم شد.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

من به این جهان در شکست تحویل داده نشده‌ام، و شکست
در رگ‌هایم جاری نیست. من گوسفندی نیستم که منتظر
باشم چوپانم مرا براند. من شیری هستم و از سخن گفتن،
راه رفتن و خوابیدن با گوسفندان سر باز می‌زنم. به آنانی
که زاری می‌کنند و شکوه می‌کنند، گوش نخواهم داد، زیرا
بیماری آنها مسری است. بگذار آنها به گوسفندان
بپیوندند. کشتارگاه شکست، سرنوشت من نیست.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

پاداش‌های زندگی در پایان هر سفر است، نه نزدیک آغاز؛ و
به من داده نشده است که بدانم برای رسیدن به هدفم،
چه تعداد قدم لازم است. ممکن است در هزارمین قدم نیز

با شکست روبرو شوم، با این حال موفقیت پشت پیچ بعدی
 راه پنهان شده است. هرگز نخواهم دانست که چقدر به آن
 نزدیک است، مگر اینکه آن پیچ را بگردم. همیشه قدم
 دیگری خواهم برداشت. اگر آن بی‌نتیجه بود، قدم دیگری و
 باز گامی بر می‌دارم و پیش می‌روم. در حقیقت، یک قدم در
 هر بار، چندان دشوار نیست.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

از این پس، تلاش هر روز را چون یک ضربه شمشیر بر درخت
 بلوطی بزرگ خواهم شمرد. شاید ضربه نخست، حتی لرزشی
 در چوب ایجاد نکند، و نه ضربه دوم، و نه سوم. هر ضربه،
 به خودی خود، ممکن است ناچیز و بی‌اهمیت به نظر رسد. با
 این حال، از همین ضربات کودکانه، سرانجام درخت بلوط فرو
 خواهد افتاد. با تلاش‌های امروز من نیز چنین خواهد بود.
 من چون قطره بارانی خواهم بود که کوه را می‌شوید؛
 مورچه‌ای که ببر را می‌بلعد؛ ستاره‌ای که زمین را روشن
 می‌کند؛ برده‌ای که هر می می‌سازد.

قلعه‌ام را یک آجر در هر بار خواهم ساخت، زیرا می‌دانم که
تلاش‌های کوچک، اگر تکرار شوند، هر کاری را به پایان
خواهند رساند.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

هرگز شکست را در نظر نخواهم گرفت و از دایره واژگان
خود، کلمات و عباراتی چون «دست کشیدن»، «نمی‌توانم»،
«ناتوانم»، «غیرممکن»، «از بحث خارج است»، «بعید»،
«شکست»، «عملی نیست»، «نامیدکننده» و «عقب‌نشینی» را
حذف خواهم کرد؛ زیرا آنها سخنانِ احمقان هستند. از
نامیدی دوری خواهم کرد، اما اگر این بیماریِ ذهن به من
مبتلا شود، در عین نامیدی به کار ادامه خواهم داد. رنج
خواهم برد و تاب خواهم آورد. موانع پیش‌پایم را نادیده
خواهم گرفت و چشمانم را بر اهدافِ بالای سرم متمرکز
خواهم کرد، زیرا می‌دانم که هر جا بیابانِ خشک به پایان
می‌رسد، علفِ سبز می‌روید.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

قانونِ کهنِ میانگین‌ها را به یاد خواهم آورد و آن را به سودِ خود خم خواهم کرد. با این آگاهی پافشاری خواهم کرد که هر شکست در فروش، شانسِ موفقیتِ مرا در تلاشِ بعدی افزایش می‌دهد. هر «نه» که می‌شنوم، مرا به صدای «آری» نزدیک‌تر می‌کند. هر اخمی که می‌بینم، تنها مرا برای لبخندی که خواهد آمد، آماده می‌سازد. هر بدشانسی که با آن روبرو می‌شوم، در خود، هسته خوش‌شانسی فردا را حمل می‌کند. برای قدر دانستنِ روز، به شب نیاز دارم. باید بارها شکست بخورم تا فقط یک بار موفق شوم.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

تلاش خواهم کرد، و تلاش، و دوباره تلاش. هر مانعی را صرفاً انحرافی در مسیرِ هدفِ خود و چالشی برای حرفه‌ام خواهم دانست. پافشاری خواهم کرد و مهارت‌هایم را چنان توسعه

خواهم داد که دریانوردِ ماهر، با آموختنِ سوار شدن بر
خشمِ هر طوفان، توسعه می‌دهد.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

از این پس، رازِ دیگری از کسانی را که در کارِ من
برجسته‌اند، خواهم آموخت و به کار خواهم بست. وقتی هر
روز به پایان می‌رسد، بدون توجه به اینکه موفقیت‌آمیز
بوده یا شکست خورده‌ام، برای کسبِ یک فروشِ دیگر تلاش
خواهم کرد. وقتی افکارم، بدنِ خسته‌ام را به سوی خانه
فرامی‌خوانند، در برابر وسوسه ترک کردن، مقاومت خواهم
کرد. دوباره تلاش خواهم کرد. یک تلاشِ دیگر برای پیروزیِ
نهایی خواهم کرد، و اگر آن هم شکست خورد، تلاشِ دیگری
خواهم کرد. هرگز نمی‌گذارم هیچ روزی با شکست به پایان
برسد. بدین‌سان بذرِ موفقیتِ فردا را خواهم کاشت و بر
کسانی که در زمانی معین از تلاش دست می‌کشند، برتریِ
غیرقابل‌غلبه‌ای به دست خواهم آورد. وقتی دیگران مبارزه

را رها می‌کنند، مبارزه من آغاز خواهد شد، و برداشت من
پُر بار خواهد بود.

پافشاری خواهم کرد تا موفق شوم.

و نخواهم گذاشت که موفقیتِ دیروز، مرا به خودپسندی
امروز بخواباند، زیرا این پایه‌گذارِ بزرگ شکست است.
رویدادهای روزی که گذشت، خواه خوب خواه بد، فراموش
خواهم کرد و با این اطمینان به خورشیدِ تازه سلام خواهم
کرد که این بهترین روزِ زندگی من خواهد بود. تا هنگامی که
نفسی در من است، پافشاری خواهم کرد. زیرا اکنون یکی از
بزرگ‌ترین اصولِ موفقیت را می‌دانم؛ اگر به اندازه‌کافی
پافشاری کنم، پیروز خواهم شد. پافشاری خواهم کرد.
پیروز خواهم شد.

فصل یازدهم

طومار شماره چهار

من بزرگ‌ترین شگفتی طبیعت هستم.

از آغازِ زمان، هرگز دیگری با ذهنِ من، قلبِ من، چشمانِ من، گوش‌های من، دست‌های من، موهای من، دهانِ من وجود نداشته است. هیچ‌کس که پیش از این آمده، هیچ‌کس که امروز زندگی می‌کند، و هیچ‌کس که فردا خواهد آمد، نمی‌تواند دقیقاً مانندِ من راه برود، سخن گوید، حرکت کند و بیندیشد. همه مردمانِ برادرانِ من هستند، با این حال من با هر یک متفاوت هستم. من موجودی یگانه هستم.

من بزرگ‌ترین شگفتی طبیعت هستم.

هرچند من از قلمرو حیوانات هستم، پاداش‌های صرفاً
 حیوانی مرا سیراب نخواهد کرد. در درون من شعله‌ای
 می‌سوزد که از نسل‌های بیشماری به من رسیده است و
 گرمای آن، آزار پیوسته‌ای بر روح من است تا بهتر از آنچه
 هستم شوم، و خواهم شد. این شعله نارضایتی را خواهم
 وزید و یگانگی خود را به جهان اعلام خواهم کرد. هیچ‌کس
 نمی‌تواند ضربات قلم موی مرا تکرار کند، هیچ‌کس نمی‌تواند
 نشان اسکنه مرا بسازد، هیچ‌کس نمی‌تواند دست خط مرا
 تکرار کند، هیچ‌کس نمی‌تواند فرزند مرا بیافریند، و
 به‌راستی، هیچ‌کس توانایی فروختن دقیقاً مانند مرا ندارد.
 از این پس، بر این تفاوت سرمایه‌گذاری خواهم کرد، زیرا این
 دارایی‌ای است که باید به طور کامل ترویج شود.
 من بزرگ‌ترین شگفتی طبیعت هستم.

دیگر تلاش‌هایِ بی‌پرده برای تقلید از دیگران نخواهم کرد. در عوض، یگانگیِ خود را در بازار به نمایش خواهم گذاشت. آن را اعلام خواهم کرد، آری، آن را خواهم فروخت. از همین حالا بر تفاوت‌هایم تأکید خواهم کرد؛ شباهت‌هایم را پنهان خواهم ساخت. این اصل را نیز بر کالاهایی که می‌فروشم، اعمال خواهم کرد. فروشنده و کالا، متفاوت از همه، و به این تفاوت مفتخرم.

من موجودی یگانه از طبیعت هستم.

من نایاب هستم، و در هر نایابی ارزشی نهفته است؛ بنابراین، من ارزشمند هستم. من محصولِ نهاییِ هزاران سال تکامل هستم؛ بنابراین، از نظر ذهن و تن، مجهزتر از همه امپراتوران و دانایانی هستم که پیش از من بوده‌اند. اما مهارت‌هایم، ذهنم، قلبم و تنم، راکد، فاسد و خواهند مرد، مگر اینکه آنها را به خوبی به کار گیرم. من پتانسیلی نامحدود دارم. تنها بخشِ کوچکی از مغزم را به کار می‌گیرم؛ تنها مقدارِ ناچیزی از ماهیچه‌هایم را می‌فشارم. می‌توانم

دستاوردهایِ دیروزِ خود را صدچندان یا بیشتر افزایش
دهم و این را، از امروز آغاز خواهم کرد. دیگر هرگز به
دستاوردهایِ دیروزِ قانع نخواهم شد و دیگر خودستایی
برای کارهایی که در واقع برای حتی تصدیق کردن نیز بسیار
کوچک‌اند، نخواهم کرد.

می‌توانم بسیار فراتر از آنچه تا کنون داشته‌ام، به انجام
برسانم، و خواهم رساند، زیرا چرا باید معجزه‌ای که مرا
آفرید، با تولدِ من به پایان برسد؟ چرا نمی‌توانم آن معجزه را
به اعمالِ امروزِ خود نیز گسترش دهم؟
من بزرگ‌ترین شگفتیِ طبیعت هستم.

من به تصادف بر این زمین نیستم. من برای هدفی اینجا
هستم و آن هدف، رشد کردن همچون کوهی است، نه
کوچک‌شدن چون دانه‌ای از شن! از این پس، تمام تلاش‌هایم
را به کار خواهم گرفت تا بلندترین کوهِ همه شوم و توانِ

بالقوهام را چنان به فشار خواهم آورد که برای رحمت فریاد برآورد.

دانشِ خود را درباره بشریت، خودم و کالاهایی که می‌فروشم، افزایش خواهم داد، بدین‌سان فروشِ من چند برابر خواهد شد. کلماتی را که برای فروشِ کالاهایم به کار می‌برم، تمرین، بهبود و صیقل خواهم داد، زیرا این بنیادی است که حرفه‌ام را بر آن خواهم ساخت و هرگز فراموش نخواهم کرد که بسیاری با تنها یک گفتارِ فروش، که با عالی‌ترین کیفیت ارائه شده، به ثروت و موفقیتِ بزرگ دست یافته‌اند. همچنین پیوسته در جستجوی بهبودِ رفتار و ظرافت‌هایِ خود خواهم بود، زیرا آنها شکرهایی هستند که همه به سویشان جذب می‌شوند.

من بزرگ‌ترین شگفتی طبیعت هستم.

انرژیِ خود را بر چالشِ لحظه متمرکز خواهم کرد و اعمالِ من به من کمک خواهند کرد تا همه چیز را فراموش کنم.

مشکلاتِ خانه‌ام را در خانه رها خواهم کرد. وقتی در بازار هستم، به خانواده‌ام نخواهم اندیشید، زیرا این کار افکارم را تیره خواهد کرد. همچنین مشکلاتِ بازار را در بازار رها خواهم کرد و وقتی در خانه هستم، به حرفه‌ام نخواهم اندیشید، زیرا این کار عشقِ مرا کاهش خواهد داد. در بازار، جایی برای خانواده‌ام نیست، و در خانه‌ام، جایی برای بازار نیست. هر یک را از دیگری جدا خواهم کرد و بدین‌سان به هر دو، وفادار خواهم ماند. آنها باید جدا بمانند، یا حرفه‌ام خواهد مرد. این یک تناقضِ اعصار است.

من بزرگ‌ترین شگفتیِ طبیعت هستم.

به من چشمانی برای دیدن و ذهنی برای اندیشیدن داده شده است و اکنون رازِ بزرگی از زندگی را می‌دانم، زیرا سرانجام درک می‌کنم که همه مشکلات، دلسردی‌ها و اندوه‌هایِ من، در حقیقت، فرصت‌هایی بزرگ در لباسِ مبدل هستند. دیگر فریبِ لباس‌هایی را که به تن دارند،

نخواهم خورد، زیرا چشمانِ من باز است. فراتر از پارچه
خواهم نگریست و فریب نخواهم خورد.

من بزرگ‌ترین شگفتیِ طبیعت هستم.

هیچ جانوری، هیچ گیاهی، هیچ بادی، هیچ بارانی، هیچ
سنگی، هیچ دریاچه‌ای، آغازِ یکسان با من نداشت، زیرا من
در عشق بسته شدم و با هدفی به دنیا آمدم.

در گذشته این حقیقت را در نظر نداشتم، اما از این پس،
زندگیِ مرا شکل خواهد داد و هدایت خواهد کرد. من
بزرگ‌ترین شگفتیِ طبیعت هستم. و طبیعت، شکست را
نمی‌شناسد. سرانجام، او پیروز بیرون می‌آید و من نیز چنین
خواهم کرد، و با هر پیروزی، مبارزه بعدی آسان‌تر می‌شود.
پیروز خواهم شد، و فروشنده‌ای بزرگ خواهم شد، زیرا من
یگانه هستم. من بزرگ‌ترین شگفتیِ طبیعت هستم.

فصل دوازدهم

طومار شماره پنج

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگیِ من است.

و با این آخرین روزِ گران‌بهایی که در اختیارِ من باقی مانده،
 چه خواهم کرد؟ نخست، ظرفِ زندگیِ آن را چنان محکم
 خواهم بست که حتی یک قطره نیز بر ریگ‌ها نریزد. حتی یک
 لحظه را برای سوگواری بر بدشانسی‌هایِ دیروز، شکست‌هایِ
 دیروز، دردهایِ دلِ دیروز، هدر نخواهم داد، زیرا چرا باید
 خوب را به دنبالِ بد بیندازم؟

آیا ریگ در ساعتِ شنی، می‌تواند به بالا جریان یابد؟ آیا خورشید در جایی که غروب می‌کند، طلوع خواهد کرد و در جایی که طلوع می‌کند، غروب خواهد نمود؟ آیا می‌توانم خطاهایِ دیروز را دوباره زندگی کنم و آنها را جبران نمایم؟ آیا می‌توانم زخم‌هایِ دیروز را بازپس بگیرم و آنها را ترمیم کنم؟ آیا می‌توانم از دیروز جوان‌تر شوم؟ آیا می‌توانم بدی‌هایی را که گفته شده، ضرباتی که زده شده، و رنجی که ایجاد شده، پس بگیرم؟ نه. دیروز برای همیشه دفن شده است و دیگر به آن نخواهم اندیشید.

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگی من است.

پس چه خواهم کرد؟ دیروز را فراموش می‌کنم و به فردا نیز نخواهم اندیشید. چرا باید «اکنون» را به «شاید» بیفکنم؟ آیا می‌تواند ماسه فردا، پیش از امروز، از ساعتِ شنی بگذرد؟

آیا خورشید امروز صبح دو بار طلوع خواهد کرد؟ آیا می‌توانم در حالی که در مسیرِ امروز ایستاده‌ام، اعمالِ فردا را انجام دهم؟ آیا می‌توانم طلایِ فردا را در کیفِ پولِ امروز بگذارم؟ آیا فرزندِ فردا، می‌تواند امروز متولد شود؟ آیا مرگِ فردا، می‌تواند سایه‌اش را به عقب بیندازد و شادیِ امروز را تیره کند؟ آیا باید خود را با رویدادهایی که شاید هرگز شاهدشان نباشم، درگیر کنم؟ آیا باید خود را با مشکلاتی که شاید هرگز رخ ندهند، عذاب دهم؟ نه! فردا همراه با دیروز دفن شده است، و دیگر به آن نخواهم اندیشید.

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگی من است.

این روز، تمام آن چیزی است که دارم و این ساعات، اکنون، ابدیتِ من هستند. با فریادهایِ شادی به این طلوع خورشید سلام می‌کنم، چون زندانی که از مرگ نجات یافته است.

دست‌هایم را با سپاس برای این هدیه بی‌بهایِ یک روزِ تازه،
 بالا می‌برم. همچنین بر قلبم خواهم کوبید، با قدردانی،
 وقتی به همه کسانی می‌اندیشم که با طلوع دیروز را شادی
 کردند، اما امروز دیگر در زنده‌گان نیستند. من واقعاً آدمی
 خوش‌بختم و ساعاتِ امروز، پاداشی اضافی و ناشایسته
 هستند. چرا به من اجازه داده شده که این روزِ اضافی را
 زندگی کنم، در حالی که دیگران، بسیار بهتر از من، رفته‌اند؟
 آیا به این دلیل است که آنها هدفِ خود را به انجام
 رسانده‌اند، در حالی که هدفِ من هنوز محقق نشده است؟
 آیا این فرصتِ دیگری برای من است تا به آن مردی که
 می‌دانم می‌توانم باشم، تبدیل شوم؟ آیا در طبیعت هدفی
 وجود دارد؟ آیا امروز روزِ برتریِ من است؟

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگیِ من
 است.

من تنها یک زندگی دارم و زندگی چیزی جز اندازه‌گیریِ زمان نیست. وقتی یکی را هدر می‌دهم، دیگری را نابود می‌کنم. اگر امروز را هدر دهم، آخرین صفحه زندگی خود را نابود کرده‌ام. پس هر ساعتِ این روز را گرامی خواهم داشت، زیرا هرگز نمی‌تواند بازگردد. نمی‌توان آن را امروز در بانک سپرد تا فردا برداشت کرد، زیرا چه کسی می‌تواند باد را به دام اندازد؟ هر دقیقه این روز را با هر دو دست خواهم گرفت و با عشق نوازش خواهم کرد، زیرا ارزشِ آن فراتر از هر قیمتی است. چه مردِ در حال مرگی می‌تواند نفسِ دیگری بخرد، هرچند با کمال میل تمام طلاهای خود را ببخشد؟ چه قیمتی جرأت دارم بر ساعاتِ پیشِ رو بگذارم؟ آنها را بی‌بها خواهم ساخت!

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگی من است.

با خشم از قاتلانِ زمانِ دوری خواهم کرد. سهل‌انگاری را با
 عمل نابود خواهم کرد؛ تردید را زیرِ ایمان دفن خواهم کرد؛
 ترس را با اعتماد به نفس، متلاشی خواهم کرد. جایی که
 دهان‌های بیکار هستند، گوش نخواهم داد؛ جایی که
 دست‌های بیکار هستند، درنگ نخواهم کرد؛ جایی که
 بدن‌های بیکار هستند، دیدار نخواهم کرد. از این پس می
 دانم که نزدیکی به بیکاری، به معنای دزدیدنِ خوراک،
 پوشاک و گرما از کسانی است که دوستشان دارم.
 من دزد نیستم. من مردی عاشق هستم و امروز آخرین
 فرصت من برای اثبات عشق و عظمتِ من است.

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگیِ من
 است.

وظایفِ امروز را امروز به انجام خواهم رساند. امروز، در حالی
 که کودکانم جوانند، آنها را نوازش خواهم کرد؛ فردا، آنها

رفته‌اند، و من نیز. امروز، زنم را با بوسه‌های شیرین در آغوش خواهم گرفت؛ فردا، او رفته است، و من نیز. امروز، دوستیِ نیازمند را یاری خواهم کرد؛ فردا، او دیگر برای کمک فریاد نخواهد زد، و من نیز فریادش را نخواهم شنید. امروز، خود را در راه ایثار و کار خواهم بخشید؛ فردا، چیزی برای بخشیدن نخواهم داشت، و کسی برای دریافت نخواهد بود.

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگی من است.

و اگر این آخرین روزِ من باشد، بزرگ‌ترین بنای یادبودِ من خواهد بود. این روز را به بهترین روزِ زندگی‌ام تبدیل خواهم کرد. این روز را، هر دقیقه‌اش را تا ته خواهم نوشید. طعمِ آن را خواهم چشید و سپاس خواهم گفت. هر ساعت را با ارزش خواهم ساخت و هر دقیقه را تنها با چیزی با ارزش معاوضه خواهم کرد. سخت‌تر از همیشه کار خواهم کرد و

ماهیچه‌هایم را چنان به فشار خواهم آورد که برای رهایی
فریاد بزنند، و سپس ادامه خواهم داد. بیش از همیشه
تماس خواهم گرفت، بیش از همیشه کالا خواهم فروخت،
بیش از همیشه طلا به دست خواهم آورد. هر دقیقه امروز،
پربارتر از ساعت‌های دیروز خواهد بود. آخرین من، باید
بهترین من باشد.

امروز را چنان خواهم زیست که گویی آخرین روزِ زندگی من
است.

و اگر چنین نبود، به زانو درخواهم افتاد و سپاس خواهم
گفت.

فصل سیزدهم

طومار شماره شش

امروز بر احساساتِ خود مسلط خواهم شد.

جزر و مد پیش می‌روند؛ جزر و مد عقب می‌نشینند. زمستان می‌رود و تابستان می‌آید. تابستان رو به زوال می‌رود و سرما افزایش می‌یابد. خورشید طلوع می‌کند؛ خورشید غروب می‌کند. ماه کامل می‌شود؛ ماه سیاه می‌شود. پرندگان می‌رسند؛ پرندگان می‌روند. گل‌ها شکوفا می‌شوند؛ گل‌ها پژمرده می‌شوند. بذرها کاشته می‌شوند؛ محصولات درو می‌شوند. تمام طبیعت، چرخه‌ای از حالات است و من بخشی

از طبیعت هستم، و بنابراین، مانند جزر و مد، حالاتِ من بالا می‌روند؛ حالاتِ من فرود می‌آیند.

امروز بر احساساتِ خود مسلط خواهم شد.

این یکی از ترفندهای طبیعت است، که کمتر درک می‌شود، که هر روز با حالاتی از خواب بیدار می‌شوم که از دیروز تغییر کرده‌اند. شادیِ دیروز، به اندوهِ امروز تبدیل می‌شود؛ با این حال اندوهِ امروز، به شادیِ فردا رشد خواهد کرد. در درونِ من چرخشی است که پیوسته از اندوه به شادی، از شغف به افسردگی، از خوشحالی به مالیخولیا می‌چرخد. مانند گلهای شکوفاییِ کاملِ شادیِ امروز، پژمرده و خشکیده به افسردگی خواهد انجامید، با این حال به یاد خواهم داشت که همان‌طور که گلِ امروز پژمرده، هسته شکوفاییِ فردا را در خود دارد، اندوهِ امروز نیز، هسته شادیِ فردا را در خود دارد.

امروز بر احساساتِ خود مسلط خواهم شد.

و چگونه بر این احساسات مسلط خواهم شد تا هر روز پر بار باشد؟ آیا غیر از این است که اگر حالتِ من درست باشد، روز شکست نخواهد بود. درختان و گیاهان برای شکوفایی به آب و هوا وابسته‌اند، اما من آب و هوایِ خود را می‌سازم، آری، آن را با خود حمل می‌کنم. اگر باران و تاریکی و افسردگی و بدبینی به مشتریانم بیاورم، آنها با باران و تاریکی و افسردگی و بدبینی واکنش نشان خواهند داد و هیچ چیز نخواهند خرید. اگر شادی و اشتیاق و روشنایی و خنده به مشتریانم بیاورم، آنها با شادی و اشتیاق و روشنایی و خنده واکنش نشان خواهند داد و آب و هوایِ من، محصولی از فروش و انباری از طلا برای من به بار خواهد آورد.

امروز بر احساساتِ خود مسلط خواهم شد.

و چگونه بر احساساتِ خود مسلط خواهم شد تا هر روز،
 روزی شاد و پربار باشد؟ این رازِ اعصار را خواهم آموخت:
 ضعیف است کسی که به احساسش اجازه می‌دهد اعمالِ او را
 کنترل کنند؛ قوی است کسی که اعمالِ خود را وادار می‌کند
 تا احساسِ او را کنترل کنند. هر روز، وقتی بیدار می‌شوم،
 این نقشه نبرد را پیش از آنکه توسط نیروهای اندوه،
 خودترحمی و شکست اسیر شوم، دنبال خواهم کرد—
 اگر احساس افسردگی کنم، آواز خواهم خواند.
 اگر احساس اندوه کنم، خواهم خندید.
 اگر احساس بیماری کنم، کارم را دوچندان خواهم کرد.
 اگر احساس ترس کنم، پیش خواهم تاخت.
 اگر احساس حقارت کنم، لباسِ نو خواهم پوشید.
 اگر احساس عدم اطمینان کنم، صدایم را بلند خواهم کرد.

اگر احساس فقر کنم، به ثروتی که خواهد آمد خواهم اندیشید.

اگر احساس ناتوانی کنم، موفقیت‌های گذشته را به یاد خواهم آورد.

اگر احساس بی‌اهمیتی کنم، اهداف خود را به یاد خواهم آورد.

امروز بر احساسات خود مسلط خواهم شد.

از این پس، خواهم دانست که فقط کسانی با توانایی پست‌تر، می‌توانند همیشه در بهترین حالت خود باشند، و من پست نیستم. روزهایی خواهد بود که باید پیوسته با نیروهایی که می‌خواهند مرا از پا درآورند، مبارزه کنم. آنهایی چون ناامیدی و اندوه، به سادگی قابل تشخیص هستند، اما دیگرانی هستند که با لبخند و دست‌دوستی نزدیک

می‌شوند و آنها نیز می‌توانند مرا نابود کنند. در برابر آنها
نیز، هرگز نباید کنترل را رها کنم—

اگر بیش از حد به خود مطمئن شوم، شکست‌های خود را به
یاد خواهم آورد.

اگر زیاده‌روی کنم، به گرسنگی‌های گذشته خواهم
اندیشید.

اگر احساس خودپسندی کنم، رقبای خود را به یاد خواهم
آورد.

اگر لحظاتی از عظمت را تجربه کنم، لحظاتِ شرم را به یاد
خواهم آورد.

اگر احساس قدرتِ مطلق کنم، سعی خواهم کرد باد را
متوقف کنم.

اگر به ثروتِ بزرگی دست یابم، یک دهانِ گرسنه را به یاد
خواهم آورد.

اگر بیش از حد مغرور شوم، لحظه‌ای از ضعف را به یاد خواهم آورد.

اگر احساس کنم مهارت من بی‌نظیر است، به ستارگان نگاه خواهم کرد.

امروز بر احساسات خود مسلط خواهم شد.

و با این دانش تازه، حالات کسی را که بر او می‌خوانم، نیز درک خواهم کرد و تشخیص خواهم داد. از خشم و آزرده‌گی امروز او چشم‌پوشی خواهم کرد، زیرا او راز کنترل ذهن خود را نمی‌داند. می‌توانم در برابر تیرها و توهین‌های او تاب بیاورم، زیرا اکنون می‌دانم که فردا او تغییر خواهد کرد و نزدیک شدن به او لذت‌بخش خواهد بود.

دیگر کسی را بر اساس یک دیدار قضاوت نخواهم کرد؛ دیگر فردا بر کسی که امروز با نفرت به استقبال می‌آید، دوباره نخواهم رفت. امروز او ارابه‌های طلایی را به یک پنی نخواهد

خرید، با این حال فردا خانه‌اش را با یک درخت عوض خواهد کرد. دانش من از این راز، کلید ثروت بزرگ من خواهد بود.

امروز بر احساسات خود مسلط خواهم شد.

از این پس، رمز و رازِ حالاتِ روحی را در همه بشریت، و در خودم، تشخیص خواهم داد و شناسایی خواهم کرد. از همین لحظه، آماده‌ام تا هر شخصیتی را که هر روز در من بیدار می‌شود، کنترل کنم. از طریق اقدام مثبت، بر حالاتِ روحی خود مسلط خواهم شد و وقتی بر حالاتِ روحی خود مسلط شدم، بر سرنوشتِ خود کنترل خواهم یافت. امروز سرنوشتِ خود را کنترل می‌کنم، و سرنوشتِ من این است که به بزرگ‌ترین فروشنده جهان تبدیل شوم! بر خود مسلط خواهم شد. بزرگ خواهم شد.

فصل چهاردهم

طومار شماره هفت

به جهان خواهم خندید.

هیچ موجودِ زنده‌ای جز انسان نمی‌تواند بخندد. درختان ممکن است وقتی زخمی می‌شوند، خونریزی کنند، و جانورانِ صحرا از درد و گرسنگی فریاد می‌کشند، با این حال فقط من هدیه خنده را دارم و این از آن من است که هر وقت بخوام از آن استفاده کنم. از این پس، عادتِ خندیدن را پرورش خواهم داد.

لبخند خواهم زد و گوارشِ من بهبود خواهد یافت؛ پوزخند
خواهم زد و بارهایم سبکتر خواهد شد؛ خواهم خندید و
زندگی‌ام طولانی‌تر خواهد شد، زیرا این رازِ بزرگِ عمرِ طولانی
است و اکنون از آنِ من است.

به جهان خواهم خندید.

و از همه مهم‌تر، به خودم خواهم خندید، زیرا انسان وقتی
خود را زیادی جدی می‌گیرد، بسیار مضحک می‌شود. هرگز
در این دامِ ذهنی نخواهم افتاد. زیرا هرچند من بزرگ‌ترین
شگفتیِ طبیعت هستم، آیا جز دانه‌ای شن نیستم که بادهایِ
زمان آن را به این سو و آن سو می‌اندازند؟ آیا واقعاً می‌دانم
از کجا آمده‌ام یا به کجا می‌روم؟ آیا دغدغه امروزِ من، ده
سال بعد، احمقانه به نظر نمی‌رسد؟ چرا باید به رخدادهایِ
ناچیزِ امروز اجازه دهم که مرا پریشان کنند؟ چه اتفاقی

می‌تواند پیش از غروب این خورشید رخ دهد که در
رودخانه قرن‌ها بی‌اهمیت به نظر نرسد؟

به جهان خواهم خندید.

و چگونه می‌توانم بخندم وقتی با انسان یا کاری روبرو
می‌شوم که چنان مرا آزرده می‌سازد که اشک یا نفرینم را
برانگیزد؟ خود را به گفتنِ چهار کلمه عادت خواهم داد تا به
عادتِ چنان قوی تبدیل شوند که هر وقت شوخ طبعی در
شرفِ ترکِ من است، فوراً در ذهنم ظاهر شوند. این کلمات
که از گذشتگان به ما رسیده، مرا از هر سختی خواهند
گذرانند و زندگی‌ام را در تعادل نگه خواهند داشت. این چهار
کلمه (در ترجمه سه کلمه می‌شود) عبارتند از: «این نیز
بگذرد.»

به جهان خواهم خندید.

زیرا تمام چیزهایِ دنیوی، به‌راستی خواهند گذشت. وقتی از دردِ دل سنگینم، خود را دلداری خواهم داد که این نیز می‌گذرد؛ وقتی از موفقیت مغرور می‌شوم، به خود هشدار خواهم داد که این نیز می‌گذرد. وقتی در فقر خفه می‌شوم، به خود خواهم گفت که این نیز می‌گذرد؛ وقتی زیرِ بارِ ثروت سنگینی می‌کنم، به خود خواهم گفت که این نیز می‌گذرد. آری، به‌راستی، کجاست آنکه هرم را ساخت؟ آیا در دلِ سنگ‌هایِ آن دفن نشده است؟ و آیا روزی هرم نیز زیرِ شن‌ها دفن نخواهد شد؟ اگر همه چیز می‌گذرد، چرا باید به امروز اهمیت دهم؟

به جهان خواهم خندید.

این روز را با خنده رنگ خواهم زد؛ این شب را در آواز قاب خواهم گرفت. هرگز برای خوشبخت بودن تلاش نخواهم کرد؛ بلکه آنقدر مشغول خواهم بود که فرصتِ اندوه‌گین

بودن نداشته باشم. از خوشبختیِ امروز، امروز لذت خواهم برد. این دانه‌ای نیست که در جعبه‌ای ذخیره شود. این شرابی نیست که در کوزه‌ای نگاه داشته شود. نمی‌توان آن را برای فردا پس‌انداز کرد. باید در همان روز کاشته و درو شود و این را از این پس انجام خواهم داد.

به جهان خواهم خندید.

و با خنده‌ام، همه چیز به اندازه واقعی خود کوچک خواهد یافت. به شکست‌هایم خواهم خندید و آنها در ابرهای رویاهای تازه ناپدید خواهند شد؛ به موفقیت‌هایم خواهم خندید و آنها به ارزش واقعی خود کوچک خواهند شد. به بدی خواهم خندید و بی‌آنکه چشیده شود، خواهد مرد؛ به نیکی خواهم خندید و شکوفا و فراوان خواهد شد. هر روز تنها زمانی پیروزمندانه خواهد بود که لبخندهای من، لبخندهایی از دیگران برانگیزد و این را از روی خودخواهی

انجام می‌دهم، زیرا کسانی که بر آنها اخم می‌کنم، کسانی هستند که کالاهای مرا نمی‌خرند.

به جهان خواهم خندید.

از این پس، تنها قطره های عرق خواهم ریخت، زیرا قطره های اشک اندوه یا پشیمانی یا سرخوردگی در بازار ارزشی ندارند، در حالی که هر لبخندی را می‌توان با طلا معاوضه کرد و هر کلمه مهربانی که از قلبم برآید، می‌تواند قصری بسازد.

هرگز به خود اجازه نخواهم داد که چنان مهم، چنان دانا، چنان باوقار، چنان قدرتمند شوم که فراموش کنم چگونه به خود و جهانم بخندم. در این مورد، همیشه همچون کودکی باقی خواهم ماند، زیرا تنها به عنوان یک کودک، توانایی نگاه کردن به دیگران را دارم؛ و تا زمانی که به دیگری نگاه می‌کنم، هرگز برای تخت‌خوابم زیادی بزرگ نخواهم شد.

به جهان خواهم خندید.

و تا زمانی که می‌توانم بخندم، هرگز فقیر نخواهم بود. این، پس، یکی از بزرگ‌ترین هدایای طبیعت است، و دیگر آن را هدر نخواهم داد. تنها با خنده و خوشبختی است که واقعاً می‌توانم موفق شوم. تنها با خنده و خوشبختی است که می‌توانم از ثمراتِ کارم لذت ببرم. اگر چنین نبود، بسیار بهتر بود که شکست بخورم، زیرا خوشبختی چاشنی‌ای است که طعمِ غذا را تندتر می‌کند. برای لذت بردن از موفقیت، باید خوشبختی داشته باشم، و خنده، دوشیزه‌ای خواهد بود که به من خدمت می‌کند.

خوشبخت خواهم بود. موفق خواهم بود. بزرگ‌ترین فروشنده‌ای خواهم بود که جهان تا به حال شناخته است.

فصل پانزدهم

طومار شماره هشت

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهیم کرد.

برگِ توت، با نبوغِ انسان درآمیخته، ابریشم می‌شود. زمینِ
گلی، با نبوغِ انسان درآمیخته، قصر می‌شود. درختِ سرو، با
نبوغِ انسان درآمیخته، زیارتگاه می‌شود. تار مویِ گوسفند، با
نبوغِ انسان درآمیخته، جامه‌ای برای پادشاه می‌شود. اگر
ممکن است که برگ و گل و چوب و مو، ارزشِ خود را به
دستِ انسان صد، آری هزار برابر کنند، آیا من نمی‌توانم با
آن گلی که نامِ مرا بر خود دارد، همین کار را بکنم؟

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهیم کرد.

من چون دانه‌ای گندم هستم که با یکی از سه آینده
 روبروست. گندم را می‌توان در کیسه‌ای گذاشت و در آغل
 ریخت تا به خوکان خورانده شود. یا می‌توان آن را آسیاب
 کرد تا آرد شود و نان گردد. یا می‌توان آن را در زمین کاشت
 و اجازه داد تا رشد کند تا سرِ طلاییِ آن تقسیم شود و از یک
 دانه، هزار دانه پدید آورد.

من چون دانه‌ای گندم هستم با یک تفاوت. گندم نمی‌تواند
 انتخاب کند که به خوکان خورانده شود، برای نان آسیاب
 گردد، یا برای تکثیر کاشته شود. من انتخابی دارم و
 نمی‌گذارم زندگی‌ام به خوکان خورانده شود، و نمی‌گذارم
 زیرِ سنگ‌های شکست و ناامیدی آسیاب شود تا شکسته و
 باز شود و به خواستِ دیگران بلعیده گردد.

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهیم کرد.

برای رشد و تکثیر، لازم است که دانه گندم در تاریکی زمین کاشته شود، و شکست‌هایِ من، ناامیدی‌هایِ من، نادانیِ من، و ناتوانی‌هایِ من، تاریکی‌هایی هستند که من در آنها کاشته شده‌ام تا برسم. اکنون، مانند دانه گندمی که تنها در صورتی جوانه می‌زند و شکوفا می‌شود که با باران و آفتاب و بادهای گرم پرورش یابد، من نیز باید بدن و ذهنِ خود را پرورش دهم تا رویاهایم را تحقق بخشم. اما برای رشد به قامتِ کامل، گندم باید منتظرِ هوس‌هایِ طبیعت باشد. من نیازی به انتظار ندارم، زیرا قدرتِ انتخابِ سرنوشتِ خود را دارم.

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهیم کرد.

و چگونه این کار را به انجام خواهیم رساند؟ نخست، برای روز، هفته، ماه، سال و زندگی‌ام اهدافی تعیین خواهیم کرد.

همان‌طور که باران باید ببارد تا گندم پوسته‌اش را بشکافد و جوانه بزند، من نیز باید پیش از آنکه زندگی‌ام متبلور شود، اهدافی داشته باشم. در تعیینِ اهدافم، بهترین عملکردِ گذشته‌ام را در نظر خواهم گرفت و آن را صدچندان خواهم کرد. این معیاری خواهد بود که در آینده بر اساس آن زندگی خواهم کرد. هرگز نگرانِ بلندیِ اهدافم نخواهم بود، زیرا آیا بهتر نیست نیزه‌ام را به سوی ماه پرتاب کنم و فقط به عقابی برخورد کند، تا اینکه نیزه‌ام را به سوی عقاب پرتاب کنم و فقط به سنگی برخورد کند؟

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهم کرد. بلندیِ اهدافم مرا به وحشت نخواهد انداخت، هرچند ممکن است پیش از رسیدن به آنها بارها بلغزم. اگر بلغزم، بر خواهم خاست و افتادن‌هایم مرا نگران نخواهد کرد، زیرا همه مردمان باید بارها بلغزند تا به کانونِ خانه برسند. فقط

یک کرم، از نگرانیِ لغزشِ آزاد است. من کرم نیستم. من
 پیاز نیستم. من گوسفند نیستم. من یک انسان هستم.
 بگذار دیگران با گلِ خود غاری بسازند. من با گلِ خود قصری
 خواهم ساخت.

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهم کرد.
 و همان‌طور که خورشید باید زمین را گرم کند تا نهالِ گندم
 را پدید آورد، کلماتِ این طومارها نیز زندگیِ مرا گرم خواهند
 کرد و رویاهایم را به واقعیت تبدیل خواهند کرد. امروز از
 هر عملی که دیروز انجام دادم، فراتر خواهم رفت. امروز تا
 آنجا که توان دارم، از کوهِ امروز بالا خواهم رفت، با این حال
 فردا بالاتر از امروز خواهم رفت، و فردایِ دیگر بالاتر از فردا.
 فراتر رفتن از اعمالِ دیگران مهم نیست؛ فراتر رفتن از
 اعمالِ خودم، همه چیز است.

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهم کرد.

و همان‌طور که بادِ گرم، گندم را به سمت بلوغ هدایت می‌کند، همان بادهای، صدایِ مرا به گوشِ کسانی که گوش خواهند داد، می‌رساند و کلماتِ من، اهدافِ مرا اعلام خواهند کرد. وقتی سخنی گفته شود، جرأتِ پس‌گرفتنِ آن را نخواهم داشت، مبادا آبرویم برود. من برای خود، چون پیامبری خواهم بود و هرچند همه به سخنانِ من بخندند، برنامه‌هایِ مرا خواهند شنید، رویاهایِ مرا خواهند دانست؛ و بدین‌سان، تا زمانی که کلماتِ من به اعمالی انجام‌یافته تبدیل نشوند، گریزی برای من نخواهد بود.

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهم کرد.

مرتکبِ جنایتِ هولناکِ هدف‌گذاریِ بسیار پایین نخواهم شد.

کاری را انجام خواهیم داد که یک شکست خورده انجام نمی‌دهد. همیشه خواهیم گذاشت که هدف نوشته‌هایم از توانایی‌ام فراتر رود. هرگز از عملکرد خود در بازار راضی نخواهم بود، و به محض اینکه به اهدافم رسیدم، آنها را بالاتر خواهم برد. همیشه خواهم کوشید تا ساعت بعد را بهتر از این ساعت کنم.

همیشه اهداف خود را به جهان اعلام خواهم کرد. با این حال، هرگز دستاوردهای خود را فریاد نخواهم زد. بگذار جهان، در عوض، با ستایش به سراغم بیاید و باشد که خرد پذیرش آن را با فروتنی داشته باشم.

امروز ارزش خود را صدچندان خواهم کرد.

یک دانه گندم، وقتی صدچندان شود، صد ساقه تولید می‌کند. این را صدچندان کنید، ده بار، و تمام شهرهای زمین را سیر خواهند کرد. آیا من از یک دانه گندم بیشتر نیستم؟

امروز ارزشِ خود را صدچندان خواهیم کرد.
و وقتی این کار انجام شد، دوباره و دوباره انجامش خواهیم داد، و از عظمتِ من شگفت‌زده و حیران خواهند شد، زیرا کلماتِ این طومارها در من به تحقق خواهند پیوست.

فصل شانزدهم

طومار شماره نه

روپاهای من بی ارزش‌اند، برنامه‌های من غبارآلود هستند، اهداف من غیر ممکن هستند. همه بی ارزش‌اند مگر اینکه با عمل دنبال شوند.

همین حالا عمل خواهم کرد.

هرگز نقشه‌ای، هرچند با دقت تمام و به مقیاس دقیق طراحی شده، نبوده است که دارنده خود را حتی یک وجب از زمین جابجا کرده باشد. هرگز طوماری از قانون، هرچند منصفانه، نبوده است که جرمی را متوقف کرده باشد. هرگز طوماری، حتی مثل همین طوماری که در دست داری، نبوده است که به اندازه یک پنی سود به همراه داشته باشد یا یک

کلمه تحسین برانگیخته باشد. عمل، به تنهایی، جرقه‌ای است که نقشه، طومار، این طومار، رویاهای من، برنامه‌های من، اهداف من را به نیرویی زنده تبدیل می‌کند. عمل، خوراک و نوشیدنی‌ای است که موفقیت مرا تغذیه خواهد کرد.

همین حالا عمل خواهم کرد.

سستی من که مرا عقب نگه داشته بود، از ترس زاده شده بود و اکنون این راز استخراج شده از اعماق همه دل‌های شجاع را می‌شناسم. اکنون می‌دانم که برای غلبه بر ترس، همیشه باید بدون تردید عمل کنم و لرزش‌های قلبم ناپدید خواهند شد. اکنون می‌دانم که عمل، شیر وحشت را به مورچه‌ای از آرامش تبدیل می‌کند.

همین حالا عمل خواهم کرد.

از این پس، درسِ کرمِ شبتاب را به یاد خواهم آورد که نورِ خود را فقط هنگامی می‌تاباند که در پرواز است، فقط هنگامی که در عمل است. من به کرمِ شبتاب تبدیل خواهم شد و حتی در روز، درخششِ من، با وجودِ خورشید، دیده خواهد شد. بگذار دیگران مانند پروانه‌هایی باشند که بال‌های خود را می‌آرایند، اما برای زندگی به صدقه یک گل وابسته‌اند. من چون کرمِ شبتاب خواهم بود و نورِ من، جهان را روشن خواهد کرد.

همین حالا عمل خواهم کرد.

از وظایفِ امروز نخواهم گریخت و آنها را به فردا محول نخواهم کرد، زیرا می‌دانم که فردا هرگز نمی‌آید. بگذار همین حالا عمل کنم، هرچند که اعمالِ من ممکن است خوشبختی یا موفقیتی به بار نیاورند، زیرا بهتر است عمل کنم و شکست بخورم تا اینکه عمل نکنم و دست‌وپا بزنم.

خوشبختی، در حقیقت، ممکن است میوه‌ای نباشد که با عملِ
من چیده شود، با این حال بدون عمل، تمام میوه‌ها روی
درخت خواهند مرد.

همین حالا عمل خواهم کرد.

همین حالا عمل خواهم کرد.

همین حالا عمل خواهم کرد.

از این پس، این کلمات را بارها و بارها و بارها تکرار خواهم
کرد، هر ساعت، هر روز، هر روز، تا اینکه این کلمات به
اندازه نفس کشیدن من به عادت تبدیل شوند و اعمالی که
در پی می‌آیند، به اندازه پلک زدن من غریزی شوند. با این
کلمات، می‌توانم ذهن خود را شرطی کنم تا هر عملی را که
برای موفقیت من لازم است، انجام دهد. با این کلمات،
می‌توانم ذهن خود را شرطی کنم تا با هر چالشی که یک
شکست خورده از آن اجتناب می‌کند، روبرو شود.

همین حالا عمل خواهم کرد.

این کلمات را بارها و بارها و بارها تکرار خواهم کرد. وقتی بیدار می‌شوم، آنها را خواهم گفت و از تختِ خود خواهم پرید، در حالی که شکست خورده هنوز یک ساعت دیگر می‌خوابد.

همین حالا عمل خواهم کرد.

وقتی وارد بازار می‌شوم، آنها را خواهم گفت و بلافاصله با نخستین مشتری بالقوه خود روبرو خواهم شد، در حالی که شکست خورده هنوز به امکانِ طرد شدن می‌اندیشد.

همین حالا عمل خواهم کرد.

وقتی با درِ بسته روبرو می‌شوم، آنها را خواهم گفت و در خواهم زد، در حالی که شکست خورده بیرون با ترس و دلهره منتظر می‌ماند.

همین حالا عمل خواهم کرد.

وقتی با وسوسه روبرو می‌شوم، آنها را خواهم گفت و بلافاصله برای دور کردنِ خود از بدی، عمل خواهم کرد. همین حالا عمل خواهم کرد.

وقتی وسوسه می‌شوم که دست بکشم و فردا دوباره شروع کنم، آنها را خواهم گفت و بلافاصله برای به پایان رساندنِ فروشِ دیگری، عمل خواهم کرد. همین حالا عمل خواهم کرد.

فقط عمل است که ارزشِ مرا در بازار تعیین می‌کند و برای چند برابر کردنِ ارزشِ خود، اعمالِ خود را چند برابر خواهم کرد. جایی راه خواهم رفت که شکست خورده از رفتن به آن می‌ترسد. وقتی شکست خورده به دنبال استراحت است،

من کار خواهم کرد. وقتی شکست خورده سکوت می‌کند، من سخن خواهم گفت. به سراغ ده نفر خواهم رفت که می‌توانند کالاهای مرا بخرند، در حالی که شکست خورده نقشه‌های بزرگ برای رفتن به سراغ یک نفر می‌کشد. پیش از آنکه شکست خورده بگوید خیلی دیر شده، من خواهم گفت که انجام شده است.

همین حالا عمل خواهم کرد.

زیرا «اکنون» تمام چیزی است که دارم. فردا، روزی است که برای کار تنبل‌ها کنار گذاشته شده است. من تنبل نیستم. فردا، روزی است که بدها خوب می‌شوند. من بد نیستم. فردا، روزی است که ضعیف‌ها قوی می‌شوند. من ضعیف نیستم. فردا، روزی است که شکست خورده موفق می‌شود. من شکست خورده نیستم.

همین حالا عمل خواهم کرد.

وقتی شیر گرسنه است، می‌خورد. وقتی عقاب تشنه است، می‌نوشد. اگر عمل نکنند، هر دو خواهند مرد. من برای موفقیت گرسنه‌ام.

برای خوشبختی و آرامشِ ذهن تشنه‌ام. اگر عمل نکنم، در زندگی شکست، بدبختی و شب‌های بی‌خوابی هلاک خواهم شد. فرمان خواهم داد، و از فرمانِ خود اطاعت خواهم کرد. همین حالا عمل خواهم کرد.

موفقیت منتظر نخواهد ماند. اگر تأخیر کنم، او با دیگری نامزد خواهد شد و برای همیشه از من گم خواهد شد. این زمان است. این مکان است. من آن مرد هستم. همین حالا عمل خواهم کرد.

فصل هفدهم

طومار شماره ده

کیست که چنان ایمانی اندک داشته باشد که در لحظه‌ای از مصیبتی بزرگ یا دلی شکستگی، خدای خود را نخوانده باشد؟ کیست که در مواجهه با خطر، مرگ، یا رازهایی فراتر از تجربه یا درک معمول خود، فریاد برنیاورده باشد؟ این غریزه عمیق از کجا می‌آید که در لحظات خطر، از دهان همه موجودات زنده می‌گریزد؟

دست خود را با شتاب پیش چشمان دیگری حرکت دهید و پلک‌هایش خواهند لرزید. بر زانوی دیگری بنزید و پای او

خواهد پرید. دیگری را با وحشتی تاریک روبرو کنید و دهانش از همان انگیزه عمیق خواهد گفت: «خدای من». لازم نیست زندگی من پر از دین باشد تا این بزرگترین راز طبیعت را تشخیص دهم. همه موجوداتی که بر زمین راه می‌روند، از جمله انسان، غریزه فریاد کمک‌خواهی را دارند. چرا ما این غریزه، این هدیه را داریم؟ آیا فریادهای ما شکلی از دعا نیست؟ آیا در جهانی که توسط قوانین طبیعت اداره می‌شود، قابل درک نیست که به بره‌ای، یا قاطری، یا پرنده‌ای، یا انسانی، غریزه فریاد کمک‌خواهی داده شده است، مگر اینکه ذهن بزرگی نیز فراهم کرده باشد که این فریاد توسط نیرویی برتر، که توانایی شنیدن و پاسخ دادن به فریاد ما را دارد، شنیده شود؟

از این پس دعا خواهیم کرد، اما فریادهای کمک من، تنها فریادهای راهنمایی‌خواهی خواهند بود. هرگز برای چیزهای مادی جهان دعا نخواهم کرد. به دنبال خدمتکاری نیستم که

برایم غذا بیاورد. به مہمان داری دستور نمی‌دهم کہ به من
 اتاق دهد. هرگز به دنبال طلا، عشق، سلامتی، پیروزی‌های
 کوچک، شهرت، موفقیت یا خوشبختی نخواهم بود. فقط برای
 راهنمایی دعا خواهم کرد، تا راه به دست آوردن این چیزها
 به من نشان داده شود، و دعای من همیشه پاسخ داده
 خواهد شد.

راهنمایی که من می‌جویم، ممکن است بیاید، یا راهنمایی که
 می‌جویم، ممکن است نیاید، اما آیا هر دو پاسخ نیستند؟ اگر
 کودکی از پدرش نان بخواهد و به دست نیاید، آیا پدر پاسخ
 نداده است؟

برای راهنمایی دعا خواهم کرد، و به عنوان یک فروشنده،
 بدین‌گونه دعا خواهم کرد—

ای آفریننده همه چیز، به من کمک کن. زیرا امروز برهنه و
 تنها به جهان می‌روم، و بدون دست تو برای راهنمایی من،

بسیار دور از مسیری که به موفقیت و خوشبختی می‌انجامد،
سرگردان خواهم شد.

نه طلا می‌خواهم، نه جامه، و نه حتی فرصت‌هایی برابر با
توانایی خود؛ در عوض، مرا راهنمایی کن تا توانایی‌ای برابر با
فرصت‌هایم به دست آورم.

تو به شیر و عقاب آموخته‌ای که چگونه با دندان و چنگال
شکار کنند و کامروا شوند. به من بیاموز که چگونه با کلمات
شکار کنم و با عشق کامروا شوم، تا در میان مردمان شیری
باشم و در بازار، عقابی.

به من کمک کن تا در میان موانع و شکست‌ها، فروتن بمانم؛
با این حال پاداشی را که با پیروزی خواهد آمد، از چشمانم
پنهان مکن.

وظایفی را به من محول کن که دیگران در آنها شکست
خورده‌اند؛ با این حال مرا راهنمایی کن تا هسته‌های موفقیت
را از شکست‌های آنها بچینم. مرا با ترس‌هایی روبرو کن که

روحم را پخته‌تر کنند؛ با این حال به من شہامتِ خندیدن به نگرانی‌هایم را عطا کن.

روزهایِ کافی برای رسیدن به اهدافم به من ارزانی دار؛ با این حال کمکم کن تا این روز را چنان زندگی کنم که گویی آخرین روزِ من است.

کلماتِ مرا راهنمایی کن تا بارور باشند؛ با این حال مرا از غیبت، چنان خاموش کن که بدگویی کسی نشود.

مرا به عادتِ تلاش و تلاشِ دوباره منضبط کن؛ با این حال راهِ بهره‌گیری از قانونِ میانگین‌ها را به من نشان بده.

مرا به هوشیاری برای تشخیصِ فرصت، مفتخر گردان؛ با این حال به من شکیبایی عطا کن تا نیرویم را متمرکز سازم.

مرا در عادت‌هایِ خوب غوطه‌ور ساز تا عادت‌هایِ بد غرق شوند؛ با این حال به من دلسوزی برای نقاطِ ضعفِ دیگران عطا کن.

به من تحملِ دانستنِ اینکه همه چیز خواهد گذشت را عطا کن؛ با این حال کمکم کن تا برکتهای امروز را بشمارم. مرا در معرضِ نفرت قرار بده تا برایم بیگانه نباشد؛ با این حال جامِ مرا از عشق پر کن تا غریبه‌ها را به دوست تبدیل کنم.

اما همه اینها، تنها اگر خواستِ تو باشد.

من انگوری کوچک و تنها هستم که به تاک چنگ زده‌ام، با این حال تو مرا از همه دیگران متفاوت ساخته‌ای. به راستی، باید جایگاهِ ویژه‌ای برای من باشد. مرا راهنمایی کن. به من کمک کن. راه را به من نشان بده. بگذار به آنچه برایم برنامه‌ریزی کرده‌ای، تبدیل شوم، زمانی که بذرِ من کاشته شد و تو مرا برای جوانه‌زدن در تاکستانِ جهان برگزیدی. به این فروشنده فروتن کمک کن. مرا راهنمایی کن، خدایا.



فصل هجدهم

و چنین گذشت که هافید در قصرِ تنهای خود، در انتظارِ کسی بود که قرار بود طومارها را دریافت کند. پیرمرد، که تنها همراهِ او حسابدارِ موردِ اعتمادش بود، آمدن و رفتنِ فصل‌ها را نظاره می‌کرد، و در ناتوانی‌هایِ پیری جز نشستن در باغِ زیبایش، کاری از او برنمی‌آورد. منتظر ماند.

نزدیک به سه سال، پس از واگذاریِ ثروتِ دنیوی و انحلالِ امپراتوریِ تجاری‌اش، منتظر ماند. و سپس از بیابانِ شرق، چهره‌ای نحیف و لنگان از یک غریبه پدیدار شد که واردِ

دمشق شد و مستقیم از میان خیابان‌ها گذشت تا اینکه
برابر قصرِ هافید ایستاد.

اراسموس، معمولاً نمونه‌ای از ادب و درستی بود، ولی محکم
در آستانه در ایستاد، در حالی که آن مرد درخواستِ خود را
تکرار می‌کرد: «می‌خواهم با سرورت سخن بگویم.»

ظاهرِ غریبه، چنان نبود که اعتماد را برانگیزد. صندل‌هایش
پاره و با طناب وصله شده بود، پاهایِ قهوه‌ای‌اش بریده و
خراشیده و در جاهایِ بسیاری زخم داشت، و بالای آنها، لُنگی
گشاد و پاره از مویِ شتر آویزان بود. موهایِ مرد ژولیده و
بلند بود و چشمانِ سرخ شده از آفتاب، گویی از درون
می‌سوختند. اراسموس محکم دستگیره در را چنگ زد.

«از سرورم چه می‌خواهی؟»

غریبه اجازه داد کیسه‌اش از شانه‌هایش پایین بیفتد و هر
دو دستِ خود را به حالتِ دعا به سویِ اراسموس گره کرد.

«لطفاً، ای مردِ مهربان، به من اجازه دیدار با سرورت را بده.
 قصدِ بدی ندارم و گدایی هم نمی‌کنم. بگذار سخنانِ مرا
 بشنود و اگر او را آزرده کردم، با شتاب خواهم رفت.»

اراسموس، که هنوز مطمئن نبود، با تردید در را گشود و به
 سویِ داخل اشاره کرد. سپس بدون اینکه به عقب نگاه
 کند، چرخید و با شتاب به سویِ باغ رفت، در حالی که
 بازدیدکننده‌اش با لنگیدن پشتِ سرش می‌آمد.

در باغ، هافید چرت می‌زد، و اراسموس پیشِ استادش
 درنگ کرد. سرفه‌ای کرد و هافید به خود آمد. دوباره سرفه
 کرد و پیرمرد چشمانِ خود را گشود.

«این مزاحمت را ببخش، استاد، اما یک ملاقاتی داریم.»

هافید که اکنون بیدار بود، نشست و نگاهِ خود را به
 غریبه‌ای معطوف کرد که تعظیم کرد و سخن گفت:

«آیا تو همان کسی هستی که بزرگ‌ترین فروشنده جهان
 خوانده شده است؟»

هافید اخی کرد، اما سر تکان داد:

«سال‌ها پیش چنین خوانده شده‌ام. دیگر آن تاج بر سرِ پیرِ
من نیست. چه می‌خواهی از من؟»

مرد نحیف، با خود آگاهی برابرِ هافید ایستاد و دست‌هایش
را روی سینه آشفته خود مالید. در نورِ ملایم، چشم‌هایش
برق زد و پاسخ داد:

«مرا شائول می‌نامند و اکنون از اورشلیم به زادگاهم در
تارسوس باز می‌گردم. با این حال، التماس می‌کنم، ظاهرِ من
شما را فریب ندهد. من دزدِ بیابان نیستم و گدایِ خیابان‌ها
هم نیستم. من شهروندِ تارسوس و همچنین شهروندِ روم
هستم. قومِ من، فریسیان از قبیله یهودای بنیامین هستند
و هر چند به حرفه خیمه‌سازی مشغول هستم، نزدِ جمالتیل
بزرگ درس خوانده‌ام.»

برخی مرا پولس می‌نامند.» در حالی که صحبت می‌کرد، تلوتلو خورد و هافید که تا این لحظه کاملاً بیدار نشده بود، با عذرخواهی به مهمانش اشاره کرد تا بنشینند. پولس سر تکان داد، اما ایستاده ماند.

«برای راهنمایی و کمکی که فقط شما می‌توانید بدهید، به نزد شما آمده‌ام. اجازه می‌دهید، آقا، داستانم را برایتان بگویم؟»

اراسموس که پشت سر غریبه ایستاده بود، به شدت سرش را تکان داد، اما هافید تظاهر به نادیده گرفتن کرد. مزاحم خواب خود را به دقت بررسی کرد و سپس سر تکان داد: «برای نگاه کردن به تو، زیادی پیر شده‌ام. جلوی پای من بنشین و تا آخر به تو گوش خواهم داد.»

پولس کیسه‌اش را کنار زد و نزدیک پیرمردی که در سکوت منتظر بود، زانو زد.

«چهار سال پیش، به این دلیل که دانشِ انباشته سال‌ها مطالعه، قلبِ مرا به حقیقت کور کرده بود، من شاهدِ رسمیِ سنگسارِ مردی مقدس به نام استفان، در اورشلیم، بودم. او توسط ساندَرینِ یهود به اتهامِ کفرگویی علیه خدایِ ما، به مرگ محکوم شده بود.»

هافید با صدایی آمیخته به حیرت، حرفش را قطع کرد:
«نمی‌فهمم که چگونه من با این ماجرا مرتبط هستم.»

پولس دستش را بلند کرد، انگار که می‌خواست پیرمرد را آرام کند. «به سرعت توضیح می‌دهم. استفان پیروِ مردی به نام عیسی بود که کمتر از یک سال پیش از سنگسارِ استفان، توسط رومیان به اتهامِ شورش علیه دولت، به صلیب کشیده شد. گناهِ استفان، اصرارِ او بر این بود که عیسی، مسیحایی است که آمدنِ او توسط پیامبرانِ یهود پیش‌گویی شده بود، و اینکه معبد، همراه با روم برای قتلِ این پسرِ خدا توطئه کرده بود. این سرزنشِ صاحبانِ قدرت، فقط با مرگ قابل مجازات بود و همان‌طور که گفتم، من در آن مشارکت داشتم.»

«علاوه بر این، با تعصب و شورِ جوانیِ خود، نامه‌هایی از کاهن اعظمِ معبد دریافت کردم و مأموریتِ سفر به اینجا، به دمشق، برای یافتنِ هر پیروی از عیسی و بازگرداندنِ آنها در غلوزنجیر به اورشلیم برای مجازات، به من سپرده شد. این، همان‌طور که گفتم، چهار سال پیش بود.»

اراسموس به هافید نگاهی انداخت و شگفت‌زده شد، زیرا در چشمانِ پیرمرد نگاهی بود که سال‌ها بود حسابدار وفادار ندیده بود. فقط صدای پاشیدنِ آبِ فواره در باغ شنیده می‌شد تا اینکه پولس دوباره سخن گفت:

«حالا، وقتی با اندیشه قتل در دل به دمشق نزدیک می‌شدم، ناگهان نورِ درخشانی از آسمان تابید. به یاد ندارم که ضربه‌ای خورده باشم، اما خود را بر زمین یافتم و هرچند نمی‌توانستم ببینم، می‌توانستم بشنوم، و صدایی در گوشم شنیدم که گفت: «شائول، شائول، چرا مرا آزار می‌دهی؟» پاسخ دادم: «تو کیستی؟» و صدا پاسخ داد: «من عیسی

هستم، که تو او را آزار می‌دهی؛ اما برخیز و به شهر وارد شو،
و به تو گفته خواهد شد که چه کنی.»

«برخاستم و توسط همراهانم، از دست هدایت‌شده، به
دمشق وارد شدم و سه روز نتوانستم چیزی بخورم یا
بیاشامم، در حالی که در خانه یکی از پیروانِ آن مصلوب‌شده
ماندم. سپس شخص دیگری به نام حَنَیَا به دیدارم آمد،
که گفت در رؤیایی به او گفته شده بود که به نزد من بیاید.
سپس دست‌هایش را بر چشمانم گذاشت و دوباره نتوانستم
ببینم. سپس خوردم و آشامیدم و نیروی من بازگشت.»
هافید حالا از نیمکتِ خود به جلو خم شد و پرسید: «پس چه
اتفاقی افتاد؟»

«مرا به کنیسه بردند و حضورِ من به عنوانِ آزاردهنده
پیروانِ عیسی، ترس را به دلِ همه پیروانِ او انداخت، اما من
با این حال موعظه کردم و سخنانِ من آنها را متحیر کرد، زیرا

اکنون می‌گفتم که آن کسی که به صلیب کشیده شده بود،
به‌راستی پسرِ خداست.

«و همه کسانی که گوش می‌دادند، به نیرنگ و فریب از
جانبِ من مشکوک شدند، زیرا مگر من در اورشلیم ویرانی
به بار نیاورده بودم؟ نتوانستم آنها را به تغییرِ قلبِ خود
قانع کنم و بسیاری برای قتلِ من توطئه کردند، بنابراین از
بالای دیوارها گریختم و به اورشلیم باز گشتم.

«در اورشلیم، ماجراهای دمشق تکرار شد. هیچ‌یک از پیروانِ
عیسی به من نزدیک نمی‌شدند، هرچند خبرِ موعظه من در
دمشق رسیده بود. با این وجود، به موعظه به نام عیسی
ادامه دادم، اما فایده‌ای نداشت. هر جا سخن می‌گفتم،
شنوندگان را آزرده می‌کردم تا اینکه روزی به معبد رفتم و
در حیاط، در حالی که فروش کبوتران و برّه‌ها برای قربانی را
تماشا می‌کردم، دوباره آن صدا به سراغم آمد.»

«این بار چه گفت؟» اراسموس که نتوانسته جلوی خود را بگیرد، این را پرسید. هافید به دوستِ پیرش لبخند زد و برای ادامه سخنِ پولس، سر تکان داد.

«صدا گفت: تو تقریباً چهار سال است که کلام را داری، اما به تعدادِ کمی نور نشان داده‌ای. حتی کلامِ خدا نیز باید به مردم فروخته شود، یا آن را نخواهند شنید. مگر من با تمثیل سخن نمی‌گفتم تا همه بفهمند؟ با سرکه، مگسِ چندانی نخواهی گرفت. به دمشق بازگرد و به دنبالِ کسی بگرد که به عنوانِ بزرگ‌ترین فروشنده جهان شناخته می‌شود. اگر می‌خواهی کلامِ مرا به جهان برسانی، بگذار او راه را به تو نشان دهد.»

هافید به سرعت به اراسموس نگاهی انداخت و حسابدارِ پیر، آن پرسشِ ناگفته را حس کرد. آیا این همان کسی بود که او این همه مدت در انتظارش بود؟ فروشنده بزرگ به جلو خم شد و دستش را بر شانه پولس گذاشت: «از این عیسی برایم بگو.»

پولس، با صدایی که اکنون از نیرو و حجم تازه‌ای جان گرفته بود، از عیسی و زندگی او گفت. در حالی که آن دو گوش می‌دادند، او از انتظار طولانی یهودیان برای مسیحایی سخن گفت که می‌آمد و آنها را در پادشاهی تازه و مستقلی از خوشبختی و صلح متحد می‌کرد. از یحیای تعمیددهنده و ورود کسی به نام عیسی، بر صحنه تاریخ، گفت.

از معجزات انجام‌شده توسط این مرد، سخنرانی‌هایش برای جمعیت‌ها، زنده کردن مردگان، برخوردش با صرافان، و از مصلوب شدن، دفن و رستاخیز او گفت. سرانجام پولس برای ارائه مدرکی بر حقانیت داستان خود، دست در کیسه کنار خود برد و جامه‌ای سرخ رنگ بیرون آورد و در دامن هافید گذاشت.

«آقا، تمام دارایی دنیوی عیسی را در آغوش گرفته‌اید. هر آنچه داشت، با جهان تقسیم کرد، حتی جان خود. و پای صلیب او، سر بازان رومی بر سر این عبا قرعه انداختند. این

عبا با تلاش و جستجویِ بسیار، در آخرین باری که در اورشلیم بودم، به دستِ من رسیده است.»

رنگِ چهره هافید پرید و دستانش به لرزه افتاد، در حالی که عبا ی آغشته به خون را می‌چرخاند.

اراسموس که از حالِ استادش به وحشت افتاده بود، به پیرمرد نزدیک‌تر شد. هافید به چرخاندنِ جامه ادامه داد تا اینکه ستاره کوچکی را که در پارچه دوخته شده بود، پیدا کرد... نشانِ تولا، که صنفِ او عباهایی را می‌ساخت که پاتروس می‌فروخت. در کنارِ ستاره، دایره‌ای بود که درونِ مربعی دوخته شده بود... نشانِ پاتروس. در حالی که پولس و اراسموس تماشا می‌کردند، پیرمرد عبا را بلند کرد و به آرامی آن را بر گونه‌اش مالید.

هافید سرش را تکان داد. غیرممکن است. هزاران عبا ی دیگر توسطِ تولا ساخته شده و توسطِ پاتروس در سال‌های راهِ تجاریِ بزرگِ او فروخته شده بود. در حالی که هنوز عبا را

چنگ زده بود و با زمزمه‌های خشن پرسید: «به من بگو از تولدِ این عیسی چه می‌دانی.»

پولس گفت: «او با اندکی جهانِ ما را ترک کرد. با کمتر از آن واردِ آن شده بود. او در غاری، در بیت‌لحم، در زمانِ سرشماریِ تیبریوس، به دنیا آمد.»

لبخندِ هافید برای آن دو مرد، تقریباً کودکانه به نظر می‌رسید، و آنها با حیرت نگاه می‌کردند، زیرا اشک نیز بر گونه‌های چروکیده‌اش جاری بود. او آنها را با دستش پاک کرد و پرسید: «آیا درخشان‌ترین ستاره‌ای که انسان تا به حال دیده است، بالای زادگاهِ این کودک نمی‌درخشید؟»

دهانِ پولس باز ماند، اما نتوانست سخن بگوید، و نیازی هم نبود. هافید دستانِ خود را بلند کرد و پولس را در آغوش گرفت، و این بار اشکهایِ هر دو در هم آمیخت.

سرانجام پیرمرد برخاست و به سویِ اراسموس اشاره کرد:
 «دوستِ وفادار، به برج برو و با صندوقچه بازگرد. سرانجام
 فروشنده‌مان را یافته‌ایم.»

درباره نویسنده

کتاب‌های اگ ماندینو، با فروشِ چندین میلیون نسخه، او را
 در گذشته، پرفروش‌ترین نویسنده کتاب‌های الهام‌بخش و
 خودیاری در جهان ساخته است. در سال ۱۹۷۶، در سنِ پنجاه
 و دو سالگی، صنعتِ نشر را با استعفا از ریاستِ مجله
 «موفقیتِ نامحدود» شوکه کرد تا تمامِ وقتِ خود را به
 نوشتن و سخنرانی اختصاص دهد و اکنون او یکی از
 پرتقاضاترین سخنرانانِ کشور است.

هزاران نفرِ بیشمار در هفده کشور، از مدیرانِ اجرایی
 آمریکایی گرفته تا کارگرانِ کارخانه‌های ژاپنی، از زندانیانِ
 مکزیکی گرفته تا زنانِ خانه‌دارِ هلندی، از مربیانِ لیگِ ملی
 فوتبال گرفته تا راهبه‌هایی در فیلیپین، در نامه‌های خود،

بدهیِ بزرگی را که در برابرِ اوگ ماندینو دارند، به خاطرِ معجزه‌های که کلماتِ او در زندگی‌شان به ارمغان آورده است، تأیید کرده‌اند.

ترجمه و ویرایش برای **یادگیر دات کام** توسط:

علی یزدی مقدم

مقالات و کتاب‌های الکترونیک رایگان بیشتر را می‌توانید در آدرس زیر بیابید:

آموزش کسب و کار

دسته‌ها

یادگیر

کسب و کار

41 تست هوش معتبر برای مدیران و دانشجویان MBA همراه با پاسخ

تقویت مهارت‌های تحلیلی و هوش مدیریتی 41 تست هوش از منابع معتبر برای مدیران و دانشجویان مدیریت پارگانی.

راهنمای عملی جذب مخاطب در لینکدین و بازاریابی

چگونه در لینکدین فالوورهای بیشتری بگیریم؟ بازاریابی لینکدین ترندها و هک رشد پولسازی، فروش و مشاوره در...

برندینگ از زبان جادوگر تبلیغات!

برند سازی از منظر روانشناسی پایه و اصول جا انداختن برند در ذهن مشتری به ساده ترین زبان...

دانلود فایل الگوی برنامه کسب و کار ورد و پی دی اف

الگو و راهنمای ساده نوشتن برنامه کسب و کار برای افراد مبتدی و حرفه ای ها، تعیین نقش...

استراتژی‌های موفق بازاریابی مدرن به کمک 5 فناوری کلیدی

Cloud services, IoT devices at work, IoT devices in the community

بزرگترین علت برای پاسخگویی در سود دهی بازاریابی

آیا باید از مشاوران داخلی استفاده کنید یا خارج؟ مواردی که باید در

آیا باید از مشاوران داخلی استفاده کنید یا خارج؟ مواردی که باید در

آیا باید از مشاوران داخلی استفاده کنید یا خارج؟ مواردی که باید در

ضرباکار پنهان: چگونه داده‌های کثیف بازاریابی B2B شما را تضعیف می‌کنند؟